

کار فرهنگی بانوجوانان

آقا مصطفی



خاطرات شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده

فهرست

- ۳ * - قربان صدقه رهبر می رفت
- ۱۳ سلام بر ابراهیم
- ۱۶ کار با کوچکترها با من
- ۲۷ قانون جذب را بلد بود
- ۳۹ نوجوانها را دریابید
- ۴۷ وصیت نامه‌ی شهید مصطفی صدرزاده

* - قربان صدقه رهبر می‌رفت

روایت ۱

اولین بار مصطفی را زمانی دیدم که تازه وارد حوزه علمیه موسی بن جعفر علیه‌السلام شده بود. بی مقدمه رفت سراغ مدیر مدرسه و گفت: «من یه حجره می‌خوام!».

مدیر مدرسه گفت: «آقا جون این همه عجله برای چیه؟ یه کم بشین تا با هم اختلاط کنیم!» نشست. مدیرمان قرآن را باز کرد و گفت: «بخون!» خواند. چندتا سؤال هم پرسید که همه را جواب داد. پرسید: «حاجی جون حالا به من حجره میدی؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

هرکدوم از حجره‌ها که می‌خوای برو! همه جا را به دقت نگاه کرد و در نهایت ته مدرسه، سمت چپ، یک حجره بزرگ را که جای دنجی بود، انتخاب کرد.

روایت ۲

تمام هم حجره‌ای‌هایش ولایی و بسیجی بودند.

حسابی کنار هم کیف می‌کردند، اما تا دلتان بخواهد حجره ریخت و پاش بود. بهشان می‌گفتم: «شما که بسیجی هستید این قدر ادعا دارید یه دستی به سر و وضع این حجره بینوا بکشید.»
خب! اما گوششان بدهکار نبود و آخر سر هم خودم مجبور می‌شدم حجره‌شان را مرتب کنم.

روایت ۳

حوزه‌مان در بلوار کشاورز بود. پایین حوزه هم یک مسجد بود. رو به روی ما یک دارالقرآن و میدان میوه و تره‌بار.

آقای مکارم و دیگر علما تأکید دارند که بدن مرکب ماست و باید سالم باشد تا بتوانیم طی طریق کنیم. برای همین به تغذیه‌مان اهمیت می‌دادم و گاهی به بچه‌ها تشر می‌زدم که «شما اصلاً به سلامت جسمتون اهمیت نمی‌دید. انگار یادتون رفته که این بدن رو لازم داریم!» صبح زود می‌رفتم برای بچه‌ها شیر و ماست می‌خریدم و پشت در حجره‌شان می‌گذاشتم. مصطفی خیلی شیر دوست داشت و می‌گفت: «مهدی جان،

دمت گرم که هوای مارو هم داری!» کم کم بچه‌ها به خاطر حجره همیشه تمیز و شیرهای صبح، مامان مهدی صدایم می‌کردند. یک روز ماست خریدم و نوشابه. ناهار قیمه داشتیم. سرسفره ماست را رو کردم، اما نوشابه را پشت سرم قایم کرده بودم.

مصطفی چشمش به نوشابه مشکی کوکاکولا که افتاد ناراحت شد و با دلخوری گفت: «چرا پول توی جیب صهیونیستا می‌ریزی؟»

با تعجب پرسیدم: «چی میگی؟ صهیونیست کجا بود؟» به نوشابه اشاره کرد و گفت: «پس این کوکاکولا خریدن چه معنی میده؟ جز اینکه که جیب صهیونیستا رو پر می‌کنی؟ من در خونه‌م توی بطری کوکاکولا و پپسی، آبم نمی‌ریزم!» زدم به شوخی و خنده که شاکی تر شد. یکی دیگر از بچه‌ها هم از مصطفی دفاع کرد.

طلبه سال اول بودم و در حال و هوای جوانی. یک بار که کفش زارا پوشیده بودم گفت: «بابا چرا پول مملکت امام زمان رو می‌ریزی توی جیب دشمن! این کفشا و مارکا در شأن تو نیست!» حواسش به مارک شلوارها هم بود. می‌گفت: «اگه حواسمون روندیم به اسم مارک و نوشته‌هاش یه وقت می‌بینی با اونا به مقدساتمون توهین می‌کنند!» پیراهن یقه آخوندی هم به ندرت می‌پوشید. یک پیراهن سفید ساده خریده بود که با شلوار پلنگی یا شلوار خاکی شش جیب می‌پوشید. به جای کمربند، فانوسقه یا کمربندهای نظامی میبست.

روایت ۴

هر وقت می‌دیدمش اولین چیزی که می‌گفتم، این بود: خلبانان! ملوانان! باور کن جنگ تموم شده. می‌خوای یه جفت پوتینم بپوش که خیال ما از سر و وضعت راحت بشه!

یک روز دیدم پوتین به پا آمد. گفتم: «این دیگه چه سرووضعیه؟» همان که وسایلش را در حجره‌اش می‌گذاشت، گفت: «دیشب گشت داشتیم و شب توی مسجد موندم. دیگه وقت نشد برم خونه لباسام رو جمع کنم!»

یک بار هم با سروصورت سیاه آمد داخل حجره. گفتم: «به به، هر دم از این باغ بری می‌رسد!» خندید و گفت: «با اسپری صورتم را سیاه کردم تا وقتی که برای دستگیری ارادل میرم شناسایی نشم!»

روایت ۵

همیشه دمپایی یا کفش خیلی ساده می پوشید. یک بار که رفته بودیم قم، در بازار دم حرم بهش گفتم: «مصطفی توپاهات گنده‌س، نعلین بخر!» یکی خرید و همان جا پایش کرد. گفتم: «ما نعلینا رو توی مشما می داریم و هر جا لازم شد پا می کنیم!»

کفش هایش را داخل مشما گذاشت. پرسیدم: «حالا این یعنی چی؟» گفت: «من کفش تق تقی آخوندی رو ترجیح میدم. اگه قراره نعلین بیوشم، همه جا می پوشم!»

صبح هنوز چشمانش باز نشده، چفیه اش را دور گردنش می انداخت. گاهی چشمم را کج می کردم و می گفتم: «مصطفی این چپولت رو بده بلکه چشم چپم رو شفا داد!»

گاهی هم به شوخی می گفتم: «هرچند فکر نمی کنم شفایی چیزی دم دست داشته باشی!»

او هم همان طور که موهایش را شانه می زد می گفت: «مامان جون سربه سرم نذار!»

روایت ۶

همیشه می گفتم: «از من آخوند درنمیاد. درس عربی برام سخته، نمی تونم صرف و نحو کنم!»

منطق و استدلال های خاص توی کله اش نمی رفت. برای همین بیشتر سر کلاس ها شیطنت می کرد.

مثلا سر کلاس استادی که به موبایل حساس بود، شماره بچه ها را می گرفت. تلفن بچه ها زنگ می خورد و استاد ملتسمانه می گفت: "موبایلا خاموش!"

با تنها استادی که خیلی عیاق بود، استاد صرفمان شهید بطحایی بود.

خیلی به بحث حجاب اهمیت می داد. وقتی چهارشنبه ها از حوزه بیرون می زدیم تا برویم خانه، مصطفی سرش را پایین می انداخت و اخم هایش را در هم می کرد. می پرسیدم: «چی شده باز؟» با دلخوری می گفت: «این همه شهید ندادیم که ناموس مملکت با این سرووضع بیرون بیاد!»

روایت ۷

یک بار با یکی از بچه ها داخل دفتر بسیج نشسته بودند، در پایگاه را باز کردم و گفتم: «چه خبر از بسیجیای شیش آتیشه ما؟»

هر دو اعتراض کردند که «باز اومدی اینجا مامان جون؟!» هر کس وارد پایگاه میشد یک فرم میدادند و درباره کارهای بسیجی توضیح می‌دادند.

حواسشان به کارهای پایگاه بود که بی‌سیم را خاموش کردم و در سطل آشغال انداختم.

کارشان که تمام شد، مصطفی گفت: «مهدی تو فرم نمی‌خوای؟» شکلکی برایش در آوردم و گفتم: «من خودم یه پا بسیجی‌ام. لازم به این کارا نیست!»

مصطفی آمد پشت سرم ایستاد و گفت: «پس یه لطفی کن و برو بیرون!» داشتم می‌رفتم که متوجه شدند بی‌سیم نیست.

در را قفل کردند و گفتند: «مهدی بی‌سیم رو بده!»

عبایم را تکان دادم و گفتم: " بیا ببین هیچی نیست!"

می‌دانستند که من یک کاری با بی‌سیم کرده‌ام. مصطفی با خنده گفت: «مامان یا بی‌سیم رو بده یا از همین پنکه سقفی آویزونت می‌کنم!»

گفتم: «این چه بسیجیایه که این قدر راحت به مردم تهمت می‌زنه؟!»

خلاصه هشت ساعت مرا آنجا نگه داشتند! نزدیک بود اشکشان در بیاید!

من هم مدام مسخره‌شان می‌کردم که الان زنگ می‌زنم به سپاه تا تکلیف شما رو روشن کنند که من رو الکی نگه داشته‌اید.

مصطفی هم مدام برایم خط و نشان می‌کشید. حسابی که کلافه و سردرگم شدند،

گفتم: " بابا گوشه کنار اینجا رو بگردید، شاید پیدا شد!"

سابی که پایگاه را زیر و رو کردند یکهو دیدند بی‌سیم خاموش در سطل افتاده.

آنتی را که یک گوشه افتاده بود برداشت و افتاد دنبالم. من هم التماس می‌کردم که این را به لباس من نزن.

روایت ۸

زمان جنگ آمریکا و عراق بود که رفتیم کربلا.

از حوزه قم اجازه گرفتیم و با چند تا از استادها و بچه‌ها راهی شدیم.

وقتی رسیدیم برای اینکه لج مصطفی را در بیاورم با آمریکاییها گرم می‌گرفتم.
مصطفی هم حرص می‌خورد که چرا با اینها هم‌کلام می‌شوی.
کاظمین هم خانم‌های باحجاب داشت، هم بی‌حجاب.
من و چند نفر دیگر از بچه‌ها سر به سر مصطفی می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «تا ما فلان چیز را در بازار
قیمت می‌کنیم تو برو چند نفر را ارشاد کن و بیا!»

روایت ۹

مصطفی فکر کرده بود که من عربی‌ام خوب است برای همین گفت: «بیا بریم با هم دشداشه بخریم!» وارد
مغازه که شدیم یک جمله از دعای کمیل به طرف گفتم. وقتی فروشنده جمله «کم من قبیح سترته» را از
من شنید تعجب کرد.

مصطفی گفت: «چیبلغور کردی که این بنده خدا این طوری هنگ کرد؟!» گفتم: «از دعای کمیل براش
خوندم!» خلاصه دشداشه را پنجاه هزار تومان به ما فروخت.

بیرون که آمدیم گفتم: «فلان فلان شده چه گرون فروخت؟!» صدای صاحب مغازه آمد که به فارسی به ما
گفت: «شیعه فحش نمیده!» حسابی شرمنده شدیم و عذرخواهی کردم آن موقع به بعد تا حرف می‌زدم
مصطفی و بچه‌ها جمله "کم قبیح سترته" را به رخ می‌کشیدند.

روایت ۱۰

سیدبطحایی و مصطفی و نفر دیگر یواشکی رفتند سامرا. آن زمان رفتن به سامرا ممنوع بود، اما آنها رفتند
و برگشتند. شهید بطحایی، حسابی مرید امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود و دل‌باخته روضه
حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام. همیشه اول کلاس‌ها چند دقیقه‌ای برایمان روضه می‌خواند.
وقتی رفتیم نجف، توصیه‌اش به ما این بود که تمام سه روز را نروید داخل حرم. دو روز در صحن بمانید و
برای خودتان زمزمه کنید، روز سوم حضور پیدا کنید.

شب که رسیدیم سید گفت: «بیاین بریم گنبد رو ببینیم!» چشمانش به گنبد بود که با بغض خواند:
«ایوان نجف عجب صفایی دارد/ حیدر بنگر چه بارگاهی دارد» روز اولی که وارد شدیم، سید قبل از صبح
بی سروصدا وارد حرم شد، عبایش را روی سرش کشید و همان طور که زمزمه می‌کرد صدای هق هقش هم

می آمد. صبح که سراغش رفتم، دیدم هنوز زیر عباست و دارد گریه می کند. آن قدر گریه کرده بود که گونه هایش سرخ سرخ شده بود..

روایت ۱۱

فضای جنگ زده عراق برای مصطفی خیلی جالب بود و مدام این فضاها را با مناطق جنگی خودمان مقایسه می کرد. جای گلوله ها و خمپاره ها و خانه های ویران شده، همه و همه مصطفی را منقلب کرد. نزدیک آمدنمان به ایران، مصطفی یک دست لباس نظامی آمریکایی، یک جفت پوتین و هشتاد تا فشنگ خرید. گفتیم: «اینجا ایست و بازرسی اش شوخی بردار نیست. تو رو خدا از این کارا نکن!» نگران بودیم که نکند برود کلت بخرد. به هر ایست و بازرسی که میرسیدیم، تمام گوشت تنمان آب می شد تا رد شویم. می گفتم: «بابا این همه فشنگ برای چیه آخه؟»
می گفت: «برای بچه های بسیج گرفتم که نشونه گیری شون خوب بشه!»

روایت ۱۲

شهید بطحایی آدم عجیبی بود. صفات بارزی از علمای بنام را در خود داشت. یک روز دیدم پشت در حوزه، یکی عبا کشیده و خوابیده. عبا را که کنار زدم دیدم سید است. برایم عجیب بود که چرا ما را بیدار نکرده. گفت: «دیدم نصف شبه، دلم نیومد زابه راهتون کنم!» همیشه لباس و عمامه اش را داشت. مگر اینکه می رفت دستشویی. حال و هوای خاصی داشت.
گاهی شبها برای نماز که بیدار می شدم می دیدم برای خودش روضه می خواند و گریه می کند. واقعا نوکر اهل بیت علیه السلام بود شرعیات خیلی اهمیت می داد. جایی که غیبت بود مجلس را بهم می ریخت و می گفت: «کار حرام انجام ندید!» اگر یکجا بحثی یکی از اهل بیت بود یا حدیثی می گفتند شش دانگ حواسش پی مطلب بود، اصلا برایش مهم نبود چه کسی حرف می زند، به دنبال خود مطلب بود. مصطفی عاشقش بود. دلش که می گرفت، خسته که میشد و از دست بعضیها کفری که می شد، به آغوش سید پناه می برد. سید هم چقدر خوب او را آرام می کرد. درست مثل مادری که دست به سر فرزندش بکشد. وقتی که کم می آورد، سید به او می گفت: «صبر کن، دوباره حالت خوب میشه!» مصطفی هم می گفت: «چشم!».

در برابر کسانی که دوستشان داشت خیلی مهربان و متواضع و در عین حال حرف گوش کن بود. آن قدر در برابر سید مؤدب بود که خدا می‌داند. همیشه حرف‌های درگوشی‌ای که با سید داشت حالش را خوب می‌کرد.

روایت ۱۳

یک بار با یکی از دوستانشان که مشکل اعصاب و روان داشت، رفته بودند هتل و در لابی منتظر بودند تا پذیرش شوند که یک دفعه او را موج گیرد و بلند داد میزند: «مصطفی بخواب روی زمین. دارن خمپاره میزنن!» بعد خودش روی زمین دراز می‌کشد و مدام داد میزند: «مصطفی بخواب، دشمن خمپاره زده!» با گریه این چیزها را می‌گفت. بعدش گفت: «ملت وایستاده بودن و میخندیدن. انگار یادشون رفته بود چرا اینا این طور شدن!»

آن موقع بود که فهمیدم مصطفی برخلاف قیافه جدی‌اش چقدر روحیه لطیفی دارد.

روایت ۱۴

خط قرمزش رهبر بود. هرکس می‌گفت بالای چشم رهبر ابروست، اخم‌هایش در هم می‌رفت و می‌گفت: «مراء نکن!» یعنی جدال نکن.

این کلمه مراء افتاده بود روی زبانش. تا بحثی میشد می‌گفت: «مراء نکن!» من هم گاهی برای اینکه اذیتش کنم تا چشمم به چشمش می‌افتاد می‌گفتم: «مصطفی یه وقت مراء نکنی که حال و حوصله ندارم!»

روایت ۱۵

آن قدر خلاق بود که ایده‌های نو به راحتی به ذهنش می‌آمد. مدتی دنبال انتشار نشریه برای بسیج منطقه‌شان بود، یک بار هم به دنبال این بود تا برای بچه‌های منطقه‌شان کتابخانه تأسیس کند.

همیشه می‌گفت: «من درونم خالیه و چیزی برای دیگران ندارم!» اما سیدبطحایی و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها را که مریدش بودند و تا بتواند از آنها برای مثبت شدن بچه‌ها و فضای کهنز استفاده کن هر بار که بحث ازدواجش پیش می‌آمد، می‌خندید و می‌گفت: «من باید برم بجنگم و از ولایت دفاع کنم!»

برای همین وقتی خبر ازدواج و بچه‌دار شدنش را شنیدم خیلی تعجب کردم، البته اصلا برایم دور از ذهن نبود که زن و بچه را بگذارد و برود با داعش بجنگد.

وقتی بم زلزله آمد، ما با تمام ادعایی که داشتیم نتوانستیم کاری کنیم، اما مصطفی رفت و تا توانست جنازه از زیر آوار در آورد. خاطرات تلخ و دلخراشی از آن روزها تعریف می‌کرد

روایت ۱۶

روزها حوزه به ما ناهار می‌داد. کیفیت غذاهایش هم بگير نگیر داشت، اما شام پای خودمان بود. آشپزی نوبتی بود، ولی مصطفی هر بار به یک بهانه‌ای از زیرش در می‌رفت و فقط با غرولند ظرفها را می‌شست. هر چقدر که در امور نظافت اتاق و شستن ظروف غرغر می‌کرد، برای کارهای به قول معروف مردانه پایه بود. مدیریت نمایشگاه و اردو و سفر کربلا با او بود و خدایی هوای همه را داشت. گاهی شام درست می‌کردیم میرفتیم پارک لاله و دورهمی شام می‌خوردیم. مصطفی عاشق لبو بود، برای همین از گاریها لبو هم می‌خریدیم و تنگ غذایمان می‌زدیم.

یادم است یک بار یکی از شبها برای شام تن ماهی را داخل ظرف آب روی گاز گذاشته بود فراموش کرده بود زیر گاز را بعد از چند دقیقه خاموش کند. تن ماهی یکهو منفجر شد، مصطفی فکر کرد نارنجک زدند. من هم به خنده گفتم: «برادر من، از فاز جبهه و جنگ بیا بیرون!»

در یکی از همین دورهمی‌های پارک لاله، حرف این به میان آمد که چرا برای طلبگی آمده‌ایم. مصطفی می‌گفت: «دنبال گمشده‌ای هستم که باید پیداش کنم. دلم یه معنویت خاص می‌خواد!» این جور وقتها حرف شهادت و شهدا را وسط می‌کشید. کسی هم نمی‌توانست درباره این قضیه خیلی با او بحث کند. طوری از شهدا حرف می‌زد که انگار جزئی از آنها بود. همیشه می‌گفت: «تو نمیدونی به شهدا چی گذشته و اینا برای چی شهید شدن!» آن قدر جسارت و مردانگی داشت که می‌دانستم اگر دست مصطفی چاقو باشد و دشمن تیربار دستش باشد، حتما مصطفی با همان چاقو می‌رود سر وقت دشمن.

روایت ۱۷

شب امتحان که میشد، کتاب را ورق می‌زد و می‌گفت: «مامان من نفهمیدم!» بعد کتاب را می‌انداخت گوشه‌ای و می‌گفت: " تو برام توضیح بده ! " آخر سر هم می‌رفت و یک چهارده یا پانزده می‌گرفت. به جز

کلاس‌های شهید بطحایی، عاشق کلاسهای حاج آقا منفرد بود، چون ایشان خیلی اخلاقی و ملموس حرف می‌زدند.

کلاس‌های ما پشت میز و صندلی نبود، بچه‌ها زمین را ترجیح می‌دادند. برای امتحانات هم ستونی روی زمین می‌نشستیم. گاهی سر جلسه امتحان می‌خواستیم شیطنت بکنم اما مصطفی می‌گفت: «ما در حوزه چیزی به نام تقلب نداریم و عبا را می‌کشید روی سرش و چیزی حدود چهل دقیقه می‌نشست و می‌نوشت.»

حوزه ما حیاط نداشت. از طبقه پایین یک راه پله بود که سمت بالا میرفت و به یک راهرو منتهی می‌شد. گاهی یک تخت می‌بردم آنجا با سماور و استکان بساط چای پهن می‌کردم و بچه‌ها را صدا می‌زدم. مصطفی روی تخت نیامده می‌گفت: «مامان قربون دستت یه فنجون چای بده!» یک شب که بچه‌ها حسابی گرم حرف بودند، کف زمین را پر از ریکا کردم و بچه‌ها همه روی زمین لیز خوردند که البته خودم هم بی‌نصیب نماندم. وقتی که لیز خوردم بچه‌ها دست و پایم را گرفتند و حسابی خیسم کردند.

رئیس حوزه، عصبانی آمد بالا و گفت: «هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ خیر سرتون نون امام زمان رو می‌خورید!» با لباس خیس آمدم بیرون. حاج آقا نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: «تو کجا بودی؟» به دست‌شویی اشاره کردم.

سرم چرخاندم تا ببینم مصطفی کجاست. نبود! حاج آقا که رفت دیدم در کمد باز شد و آمد بیرون!

گاهی برای نماز می‌رفت بیت رهبری. یک بار که آماده رفتن بود و گفت: «مامان توهم می‌ای؟» گفتم: «نه!» برایم ادا درآورد و گفت: «از بس بی‌لیاقتی!»

من هم برای اینکه لجش را در بیاورم گفتم: «می‌ام!» وقتی که آقای خامنه‌ای آمد، محو او شد و مدام قربان صدقه‌اش می‌رفت تا جایی که جا داشت جلو رفت تا بهتر بتواند ببیندش.

بعد هم که نماز تمام شد با ذوق می‌گفت: «دیدید چه نماز خوشگلی خوردن و چقدر خوب حرف زدن؟!» داخل حجره من عکس همه علما بود. برای همین مصطفی عاشق حجره‌ام بود و ذوق زده می‌شد وقتی عکس‌ها را می‌دید.

همیشه می‌گفت: «فقط یه عکس آقا رو کم داری!» همیشه داخل جیبش عکس رهبری بود، قربان صدقه‌اش می‌رفت و بعد هم خیلی با دقت مثل یک شیء با ارزش دوباره سر جایش می‌گذاشت.

بیشتر از همه عاشق نماز خواندن‌هایش بودم. من در چفیه مصطفی قداست را لمس کردم. آن را می‌انداخت دور گردنش و بعد الله‌اکبر می‌گفت.

هول هولکی نمی‌خواند. آرام می‌خواند و حسابی با خدایش حال می‌کرد.

تسبیحات اربعه را آن قدر لطیف می‌گفت که دلت می‌لرزید. نمازش که تمام می‌شد تسبیحات خانم حضرت زهرا علیهاالسلام را می‌خواند و بعد مهر را در دستش می‌گرفت و تخت می‌نشست.

گاهی صوت شهدا را گوش می‌کرد و عکس شهادتشان را با تمنا نگاه می‌کرد.

گاهی که دور هم جمع می‌شدیم و روضه و دعا می‌خواندیم، مثل بسیجی‌های زمان جنگ گوشه‌ای برای خودش می‌نشست و می‌رفت در حال و هوای خودش. روضه هم که تمام می‌شد باز هم در همان حال می‌ماند. گاهی فکر می‌کردم آن قدر برایش فضای شهدا و شهادت ملموس شده که انگار باید زمان بگذرد تا به آنها برسد.

یادم است روز تاسوعا، حال عجیبی داشتم. مدام مصطفی جلوی چشم‌هایم بود. به یکی از دوستان گفتم: «نمیدانم چرا این قدر دلم هوای مصطفی رو کرده و مدام به نظرم می‌آید!» فردای همان روز خبر شهادتش را شنیدم. سالها بود که مصطفی داشت خودش را برای چنین روزی آماده و تربیت می‌کرد.

سه سال با مصطفی زندگی کرده بودم. دلخوریها، ولایت‌مداریها، نمازها و دعاها، عاشقانه و عشقش به شهدا را از نزدیک دیده بودم روزی که جنازه‌اش را آوردند، من و چند تای دیگر زودتر از بقیه با خبر شدیم. نتوانستم برای وداع داخل معراج بروم. عکس جنازه را که دیدم حدود ده دقیقه منگ بودم. خاطرات تمام این سه سالی که با هم بودیم، جلوی چشمانم جان گرفت.

آن لحظه با همه وجودم فهمیدم که چقدر مرد بود و پای آرمان و اهدافش ایستاد. دقیقا شرح این آیه از قرآن بود که بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را.

سلام بر ابراهیم

روایت ۱

وقتی که پسرعمویم وحید صدرزاده شهید شد، نه ساله بودم. در سالهای جنگ یکی از کارهای ما این بود که دست در دست مادرمان راهی تشییع جنازه شهدا شویم و به خانواده هایشان سر بزنیم. این فضا و حس و حال در من ماندگار شد.

بزرگتر که شدم و جنگ تمام شد، بازهم دنبال شهدا بودم، اما به طریق دیگری. با مطالعه کتابهایی که درباره‌شان بود یا با رفتن به بهشت زهرا علیهاالسلام، دیدارم را با شهدا تازه می‌کردم.

یک بار مثل همیشه مصطفی برای دیدن مادر و پدرم به خانه‌مان آمد. می‌دانست من به کتاب زندگی‌نامه شهدا علاقه مندم. به اتاقم آمد و بی مقدمه پرسید: "عمه جان کتاب ابراهیم هادی رو خوندی؟" سر تکان دادم و گفتم: «نه!» نگاهی به کتابخانه‌ام کرد و در کتاب‌هایم کشید و گفت: «حتما این کتاب رو بگیر و بخون. اینجا خالیه!» از نمایشگاه، کتاب سلام بر ابراهیم را خریدم و شروع به خواندنش کردم، اما به نظرم کتاب آن حس و حالی را که از خواندن روایت زندگی سایر شهدا به من منتقل می‌کرد، نداشت.

وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، درباره‌ی کتاب پرسید. من هم جواب دادم: «تا نیمه اون رو خوندم، اما خیلی بهم نچسبید. مگه میشه یه آدم اینقدر خوب و همه فن حریف باشه؟» سر تکان داد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «عمه کتاب رو درست نخوندی، دوباره بخون. کتاب رو داری؟» گفتم: «نه، امانت دادم به کسی!»

به شوخی گفتم: «خیرت به ما نمیرسه که!» کتاب را برای دختردایی‌اش می‌خواست. مصطفی خودش از شهید ابراهیم هادی درس گرفته بود و می‌خواست این شخصیت را به همه معرفی کند. ابعاد شخصیتی او را در خودش پیاده کرده بود.

روایت ۲

یک بار یادم است ماه رمضان بود و اکثر مردم محله برای مراسم احیا راهی مسجد و هیئت شده بودند. بچه‌های بسیج حین گشت، دوتا دزد گرفتند و دستشان را بستند تا تحویل پلیس بدهند که مصطفی نگذاشت.

گفت: «امشب اینا مهمان هستن!» آنها را برد هیئت بهشان گفت: «بشینید و ذکر مصیبت گوش کنید!» وقتی برایم ماجرا را تعریف کرد، پیش خودم گفتم: اگه من بودم همون لحظه تحویلشون میدادم! اما مصطفی آنقدر عادی جریان را برایم تعریف کرد که انگار اگر جز این میشد عجیب بود. این رفتارش همان موقع تنم را لرزاند.

کتاب شهید هادی را بعد از شهادت مصطفی توانستم تمام کنم. بسیاری از کارهای شهید هادی برایم یادآور مصطفی بود.

روایت ۳

خیلی وقت بود که تلاش می‌کرد تا بتواند مجوز بگیرد و شهید گمنام در بوستان دفن کند. مدام از من می‌خواست تا برای آوردن شهدا به بوستان محله دعا کنم. پارکی که به خاطر جو نامناسبی که داشت، من که یک زن بودم، جرئت رفتن به آنجا را نداشتم.

اردیبهشت بود که به خانه‌مان آمد و کنارم نشست و دم گوشم گفت: «عمه، شهدا رو آوردیم، می‌خوای به دیدار خصوصی باهاشون داشته باشی؟» ساعت یازده شب آمد دنبال من و خواهرم و پسر برادرم. باهم به پایگاه بسیج رفتیم و همراه چند نفر دیگر با شهدا دیدار داشتیم. آن شب به یادماندنی و حال و هوای معطر و دلچسبش را تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. این را مدیون مصطفی هستیم.

روایت ۴

من در هتل کار می‌کردم. مصطفی به آنجا زیاد می‌آمد و به من سر می‌زد.

سربه سرم می گذاشت. گاهی اگر از مسئله‌ای ناراحت بودم آن قدر سرم به سرم می گذاشت تا بخندم. وقتی هم که می خواست برود نگاهی بهم می انداخت و می گفت: «نه، اخم توی محیطی که پُر از نامحرمه خیلی هم خوبه!»

بزرگترین مربی مصطفی پدر و مادرش بودند. پدر با لقمه حلال و مادر با تأکید بر انجام واجبات فرزندانش به ویژه نماز اول وقت، بهترین الگو بودند برای مصطفی. طوری شده بود که اگر مصطفی در خانه بود و اذان می دادند، برای اینکه نماز اول وقتش دیر نشود نماز اول را در خانه می خواند و نماز دوم را در مسجد.

روایت ۵

بعد از فوت خواهرم از سوریه آمد. برای هیچکدام از مراسم‌ها نبود، آن موقع هم که آمد مجروح شده بود. آذرماه همه فامیل خانه ما جمع بودند. بچه برادرش تازه به دنیا آمده بود بود و سمیه خانم هم محمدعلی را باردار بود.

مصطفی شوخی می کرد. من هم داشتم با دوربینم فیلم می گرفتم. میان شوخیها مرتضی به مصطفی می گوید: «نکنه شهید شی و به جای شهدای افغانستانی، مشهد یا جایی دیگه دفنت کن!» یکدفعه مصطفی جدی شد و گفت: «نه، من گلزار شهدای کهنز پایین پای شهید شقایقی دفن میشم!»

آن موقع این حرفش را نشنیدم تا دو سه هفته بعد از شهادتش که فیلمها را مرور می کردم به این قسمت رسیدم، اما باز دقیق متوجه نشدم چه گفت.

یادم است شب جمعه سر مزارش رفتم. چشمم به مزار شهید شقایقی افتاد. آدمم خانه و بر حسب عادت دوباره فیلمهایش را دیدم. به اینجای فیلم که رسیدم شوکه شدم. بی تاب بودم تا صبح شود و بروم ببینم واقعاً بالای سر مصطفی، شهید شقایقی است که رفتم و دیدم. بله، دقیقاً همان جایی دفن شد که یک سال قبل از آن در فیلم گفته بود و هیچ کس هم نشنید. سر مزار رو به هر دوی شان گفتم: شما به همراه رو نشون می دهید؟

کار با کوچکترها با من

روایت ۱

سال ۱۳۷۵، سپاه تعدادی واحد مسکونی در کهنز شه‌ریار به کارکنان بخش‌های مختلف خود فروخت. پدر آقا مصطفی که در بهداری سپاه مشغول بود، یک سال بعد از ساخت این مجتمعها، یکی از آن آپارتمان‌ها را خرید.

پدر من هم در لجستیک سپاه مشغول بود و منزلمان رو به روی خانه آقای صدرزاده.

بچه‌های سپاه یک اتاقک دوازده متری را برای پایگاه بسیج در نظر گرفته بودند. آنجا پایگاه فرزندان پاسدار در مقاطع راهنمایی و دبیرستان و دانشگاه بود.

آقای بهرامی و آقای خدایار و حاج آقا غلام عباسی که از بنیانگذاران مسجد بودند، هم مراسم دعای توسل و هم روزه‌های را در همین اتاقک برگزار می‌کردند. میان همان دعا‌های توسل که برای اولین بار مصطفی را دیدم.

روایت ۲

قبل از حضور پاسدارها و بسیج، منطقه کهنز، به دلیل اینکه دور تا دورش باغ‌های بومی‌نشین بود، با معضلات اجتماعی زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد. با حضور خانواده‌های پاسدار که به هیچ وجه زیر بار این مسائل نمی‌رفتند، تنش شدیدی در سالهای اولیه بین این دو گروه ایجاد شد.

کم کم پایگاه بسیج کهنز شناخته شد و تعداد بیشتری مایل به عضویت شدند. فضایمان کوچک بود، برای همین یک اتاقک دیگر آوردند و دیوار بینشان را برداشتند. کمی که گذشت یک اتاقک دیگر هم برای بخش تدارکات اضافه شد.

مسئولان پایگاه همه پاسدار بودند. وقتی خبردار می‌شدند که مثلا در فلان بخش سپاه بعضی وسیله‌ها را نمی‌خواهند، ما سریع میرفتیم و اجناس بلااستفاده‌شان را با خودمان می‌آوردیم. از استکان و نعلبکی گرفته تا لباس خاکی و هر چیزی که سپاه نیاز نداشت.

محرم‌ها هم داخل خیابان داربست می‌زدیم و با برزنت تکیه درست می‌کردیم. آوردن وسایل مازاد سپاه کمک کرد که بتوانیم دور یک زمین خالی را که نزدیکمان بود، اتاقک بچینیم و روی آن را برزنت ببندازیم و دیگر نیازی به اجاره داربست نداشته باشیم. بعد از مدت مسجد به داخل پایگاه منتقل شد.

کم کم مجموعه بسیج می‌توانست روی کار ما حساب کند. برای همین به هر کسی مسئولیتی دادند. حاج آقا بهرامی و چند نفر دیگر مسئول شورای پایگاه شدند. من مسئول تدارکات بودم. حمیدرضا در بخش پرسنلی مشغول شد، امیرحسین هم به خاطر قدوقواره اش به حاج آقا گفت: «میخوام توی بخش عملیات باشم!»

حاج آقا روبه سجاد و مصطفی کرد و گفت: «اطلاعات و بخش فرهنگی مونده!» مصطفی منتظر ماند تا سجاد اول بگوید. سجاد کار اطلاعات را برداشت. کاری که روی زمین ماند کار فرهنگی بود که مصطفی از خدا خواسته گفت: «منم کارای فرهنگی رو انجام میدم!».

تمام این کارها برای خودش مسئولی داشت، پست شب و گشت داشت، ولی فرهنگی کاری بود که روی زمین مانده بود و هیچ کس به آن نگاه هم نمی‌کرد. یک اتاقک سبز رنگ داشتیم که درش رو به بیرون باز میشد. آن شد مختص محصولات فرهنگی، مصطفی می‌رفت پاساژ مهستان و وسایل فرهنگی از سی دی و نوار گرفته تا چفیه، پلاک، عکس شهدا و این جور چیزها را تهیه می‌کرد و داخل اتاقک با همان قیمت خرید می‌فروخت، پول رو هم از جیب خودش می‌داد.

می‌خرید و می‌فروخت. حتی پول کرایه ماشینش را هم از جیب خودش می‌داد.

از داخل کهنز می‌آمدند و از مصطفی اقلام فرهنگی می‌گرفتند.

مصطفی وقتی دید بچه‌های کهنز این قدر راغب هستند، پیشنهاد داد که بهتر است یک مغازه داخل کهنز اجاره کنیم تا محصولات فرهنگی آنجا به دست بقیه هم برسد. خیلی طول نکشید که یک مغازه کوچک پنج شش متری اجاره کرد.

سال ۱۳۸۲ بود. من و مصطفی باهم آمدیم تهران و او را در حوزه علمیه امام جعفر صادق علیه السلام ثبت نام کردیم. کنار درسهای حوزه، مغازه را با کمک برادرش محمدحسین اداره می کرد و اتفاقاً کارشان هم رونق داشت.

درس و کنکور من و حوزه رفتن های مصطفی باعث شد برای مدتی میان ما فاصله بیفتد و فقط گاهی در حد احوالپرسی همدیگر را ببینیم.

مصطفی بچه های حوزه را می آورد کهنز تا پایگاه و مغازه را به آنها نشان بدهد. از آنها همفکری می خواست تا ببیند چطور می شود کارهای فرهنگی و محصولات پُربارتتری داشته باشند. همین باعث شد تا در ذهن مصطفی جرقه ای تازه زده شود، آن هم کار روی بچه های ابتدایی بود. یک روز که همدیگر را در پایگاه دیدیم همانطور که روی صندلی نشسته بود گفت: «سجاد باید کار فرهنگی باید روی بچه های ابتدایی باشه. اینا خمیرشون هنوز نرمه و میشه شکلشون داد!»

آن موقع خیلی حرف هایش را جدی گرفتم، چون یادم است ما که وارد بسیج شدیم کسی روی ما حساب نمی کرد، اما خیلی نگذشت که مصطفی رفت پیش حاج آقای بهرامی و گفت: «میخوام با کمک شما بچه های ابتدایی رو جذب بسیج کنم!» حاج آقا بهرامی گفت: «امتحانش ضرری نداره!» مصطفی هم بالاخره فکرش را عملی و بچه های ابتدایی را دور خودش جمع کرد. کارش شروع شد. مصطفی محور بود و بچه ها دورش می چرخیدند و عاشقانه دوستش داشتند. مصطفی هم مثل یک برادر بزرگتر مهربان و دلسوز، برای بچه ها مایه می گذاشت.

یواش یواش این بچه ها جان گرفتند و برای خودشان برو و بیایی داشتند و در پایگاه جا افتادند.

بنده خدایی در محله مان بود که علاقه زیادی به حیوانات داشت. در منطقه شهریار سگ و گربه زیاد است. او همیشه ته مانده غذاهایش را برای سگ ها و گربه ها می گذاشت. چند تا گربه آمده بودند دور این کانکس های ما زندگی می کردند و بچه دار می شدند. او گاهی به خاطر این گربه ها گوشت می خرید و می آورد. وقتی از سر کوچه به طرف پایگاه می آمد بچه گربه ها به طرفش می دویدند.

همین باعث شد که این لقب را به بچه های مصطفی هم بدهند، وقتی مصطفی می آمد سمت پایگاه ، بچه ها به سمتش با ذوق و شوق می دویدند.

همین بچه ها گاهی خیلی در دست و پای ما بودند. در اردوها و برنامه ها حسابی کلافه مان می کردند. بچه های پایگاه به مصطفی غر می زدند که «این چه بساطیه!»

مصطفی وقتی دید این طور است، حذفشان نکرد، اما برایشان وقت جدا در نظر گرفت. به همین دلیل وقتی می‌خواستند فوتبال بازی کنند، بچه‌ها جداگانه یک وقت بازی برای خودشان داشتند. وقت دعا خواندن آنها، زیارت عاشوراهای صبح جمعه بود. اسم هیئت یکشنبه‌هایشان «عاشقان ولایت» بود که در همان اتاق‌ها برگزار می‌شد.

مصطفی آن قدر خوب می‌توانست با این بچه‌های کوچک کنار بیاید که انگار سال‌ها برای کار با کودکان دوره دیده است.

ماهم تنه‌ایش نمی‌گذاشتیم. یک جورهایی به خاطر رفتار مصطفی با بچه‌ها سر ذوق آمده بودیم و کمکش می‌کردیم. برای تدارکات اردوها به مصطفی می‌گفتم: «روی من حساب باز کن، من هستم او هم می‌زد روی شانهم و می‌گفت: «دمت گرم داداش!» علیرضا پسر حاج اقا بهرامی کمک می‌کرد تا سخنران و مداح برای هیئت دادند.

آقای بهرامی استاد قرآن آورده بود. بالاخره این بچه‌ها شکل گرفتند. خودشان پُست و گشت و اردو داشتند و هیئت می‌گرفتند.

یک کلوپ در کهنز باز شده بود که بچه‌های بسیج برای بازی به آنجا می‌رفتند. جو آنجا طوری بود که خیلی روی بچه‌ها تأثیر بد گذاشته بود. مصطفی وقتی دید قضیه دارد بیخ پیدا می‌کند، رفت پیش حاج آقا بهرامی و برایش از اوضاع بد کلوپ تعریف کرد و گفت: می‌خوام یه پلی‌استیشن برای بچه‌ها بخرم که اونجا نرن!»

از جیب خودش برایشان دستگاه پلی‌استیشن سونی، یک تلویزیون و یک تفنگ بادی خرید. بچه‌ها قرآن حفظ می‌کردند و مصطفی هم به آنها اجازه می‌داد با پلی‌استیشن سونی بازی کنند. برای کسانی که حفظ و قرائت قرآن‌شان بهتر بود یا کار خاصی در بسیج انجام می‌دادند، وضعیت ویژه‌تری بود. به آنها می‌گفت: «میتونید یه شب دستگاه رو ببرید خونه!» بعد از مدتی یک پلی‌استیشن دیگر هم برای راحتی بچه‌ها خرید. روزهای پرشوری در بسیج بود تا جایی که به خاطر اوضاع و امکاناتی که مصطفی فراهم کرده بود پای بعضی بزرگ‌ترها هم به بسیج باز شد.

آن قدر درگیر کار بچه‌ها شده بود که کتاب روان‌شناسی می‌خرید و می‌خواند و هی هم از ما مشورت می‌گرفت تا با بچه‌ها درست رفتار کند. گاهی هم از ما به می‌پرسید که مثلا کجا اردو برویم که هم مفید باشد و هم خوش بگذرد فقط دنبال آموزش یا خوش‌گذرانی صرف نبود.

بچه‌های مصطفی از هیچکس حتی خانواده‌شان حرف شنوی نداشتند. تنها کسی که می‌توانست شیطنت آنها را کنترل کند خود مصطفی بود. حتی حاج آقای بهرامی با آن سن و سال و سابقه جنگ از دست بچه‌ها عاصی می‌شد. ما هم که مدام آنها را امر و نهی می‌کردیم، اما مصطفی اینطور نبود.

عین دوچرخه دنده‌ای با آنها رفتار می‌کرد. هر وقت که لازم بود سرعتشان را کم و زیاد می‌کرد. همه اینها برای این بود که مصطفی خودش را هم بازی آنها می‌دانست و پا به پای بچه‌ها با آنها شیطنت می‌کرد.

بین همین بازیها و شیطنتها به بچه‌ها احکام یاد می‌داد. درباره اخلاق، خدا و خیلی چیزهای دیگر حرف می‌زد. همه این حرفها وسط تفریح و بازی‌اش با بچه‌ها بود. برای بچه‌هایش لباس پلنگی بسیج گرفته بود و با هزینه شخصی آنها را اندازه‌شان کرده بود.

آن وقت‌ها ما پُست و گشت داشتیم. برای تیراندازی هم در میدان تیر و به هرکس ده تا فشنگ می‌دادند. مصطفی چهارتا را شلیک می‌کرد و بقیه را می‌برد برای بچه‌ها. گاهی هم یقه ما رو می‌گرفت و می‌گفت: «چرا همه تیرا روشلیک می‌کنید؟ چند تاش رو برای بچه‌های من بذارید!» می‌خواست بچه‌ها در فضای امن تیراندازی کنند تا گوششان با این صدا آشنا شود.

وقتی که رفت حوزه، فقط پنجشنبه و جمعه‌ها می‌آمد بسیج، اما همان وقت را برای بچه‌ها و هیئت می‌گذاشت. در حوزه بود که با شهید بطحایی آشنا شد. حسابی شیفته روحیه قانع و با عزت نفس این سید شده بود. دنبال آن بود تا هر طور شده با شهید بطحایی باب دوستی را باز کند. آقای بطحایی سطح بالاتر مصطفی در حوزه بود و به خاطر شیوه رفتار و منشش حسابی عزیز بود. بالاخره مصطفی به ایشان گفت: «بیا به من درس بده!» شهید بطحایی هم گفته بود: «بیا با هم مباحثه کنیم!» این هم مباحثگی باعث دوستی و رفت و آمدشان شد. مصطفی حسابی از این آدم تأثیر گرفته بود.

روایت ۴

همیشه از شهید بطحایی برایمان خاطره‌های ریز و درشت تعریف می‌کرد. یک بار میان حرفهایش که از روی دلتنگی بود گفت: "سید بطحایی وقتی مجاور حرم حضرت امیر شد، برای خواسته‌های ریز و درشتش دست به دامن حضرت میشد!"

مصطفی با بغض به نقل از شهید بطحایی این بیت از حافظا می‌خواند:

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش

شعر را که خواند گفت: «خوش به حال سید که توی جزئی‌ترین کارا هم توکل داشت!»

مصطفی بعد از اینکه نتوانست مجاور حرم حضرت امیر علیه‌السلام شود، راهی حوزه مشهد شد که البته این حوزه بسیار قدیمی است. خیلی از کتاب‌هایی که الان نیست، آنجا برای مطالعه وجود دارد.

مصطفی آنجا کتبی از علامه حسن‌زاده و تعدادی از کتابهای میرداماد را خواند. وقتی تابستان تمام شد و برگشت دیگر این مصطفی آن آدم سابق نبود. وسعت دید و منشش در مقایسه با گذشته متفاوت‌تر شده بود. هرچند خیلی تلاش می‌کرد تا کسی نفهمد. به خاطر نزدیکی و شناختی که این سالها از او پیدا کرده بودم، متوجه تغییر روحیات او می‌شدم.

او در همین حال و هوا چند بار پیاده راهی کربلا شد. یکی از این سفرها همراه بچه‌های پایگاه خودمان بود.

روایت ۵

مصطفی برای اولین بار برای بچه‌های پایگاه بازی پانتومیم، دوز، شطرنج و اتللو را آورد. یکی از دغدغه‌هایش سرگرمی برای بچه‌هایی بود که داشتند بزرگ می‌شدند، برای همین مدام دنبال کار و بازی جدید بود.

کانکس مصطفی همیشه پر از سروصدا بود. بچه‌ها باهم دعوا کردند و می‌گفتند: «آقا مصطفی اینا جرزی می‌کنن!» گروه دیگر هم زیر بار نمی‌رفتند.

خلاصه اوضاعی بود برای خودش. وقتی اتفاق مصطفی در زمستان به خاطر ولتاژ زیاد برق و ضعیف بودن سیم آتش گرفت، به ناچار مصطفی و بچه‌هایش به مسجد امیرالمؤمنین علیه‌السلام اسباب کشی کردند.

همیشه حاج آقا بهرامی از بازی زو در مسجد ناراضی بود و می‌گفت: «آخه مسجد جای این کارا و جار و جنجال است؟!» مصطفی هم با بوسه و قربان صدقه سر و ته قضیه را هم می‌آورد تا بازی بچه‌ها به هم نخورد.

برای یارکشی، یک بزرگتر به جز مصطفی باید همراه بچه‌ها می‌شد. گاهی من و گاهی هم علیرضا گوشت روی سیخ می‌شدیم. بچه‌ها هم از روی بچگی نترس و بی‌فکر بودند و با همه وجود بازی می‌کردند، برای همین همیشه یک جایی از بدن ما بزرگترها آسیب می‌دید.

همان موقع بود که خانواده‌ام اطلاع دادند که قرار است مصطفی به خواستگاری خواهرم بیاید. نه موافق بودم، نه مخالف. موافق نبودم، چون هنوز معلوم نبود با خودش چند چند است و کار مشخصی داشت. از آن جایی که منتقد حوزه هم بود مطمئن بودم دیر یا زود آن را هم ترک می‌کند، ولی از یک طرف می‌دیدم پسر اهل دلی است با صداقت است و پشتکار عجیبی دارد. خلق و خویش هم که مثبت بود.

سبحان برادر کوچکم که یکی از بچه‌هایش بود، خیلی موافق این وصلت بود و می‌گفت: «کی بهتر از آقا مصطفی؟! چقدر خوش بگذره وقتی دامادمون بشه!»

همین شور و شوق سبحان خیلی در جوخانه تأثیرگذار بود. مادرم که می‌دانست من و مصطفی خیلی رفیق هستیم یک روز که از اراک آمده بودم خانه، مرا صدا کرد. کنارش روی مبل نشستیم. پرسید: «نظرت راجع به آقا مصطفی چیه؟» کمی من من کردم. یک لحظه تمام خوبی‌های مصطفی جلوی چشمم آمد. گفتم: «بزرگترین ایراد مصطفی کارشه، اما اون قدر پسر خوب و مخلص هست که این ایراد به چشم نمیاد!» بعد کمی مکث کردم و گفتم: «به خصوص که خیلی با جُرْبه و خَلَاقه!» یک دست کت وشلوار برای دانشگاه خریده بودم.

بعدها خواهرم گفت: "کت و شلوار دانشگاهت یادته؟ روز خواستگاری، آقا مصطفی می‌خواست کت وشلوارت رو قرض بگیره!" آخه خودش بود و یک شلوار خاکی و پلنگی! یادم هست روز عقدکنان خواهرش، یک شلوار خاکی با پیراهن سفید پوشیده بود. روز خواستگاری او هم به اصرار مادرش بالاخره یک دست کت و شلوار خرید.

بچه‌هایش در جریان خواستگاری بودند و آمدند پای پنجره خانه ما شعری را که در فیلم اخراجی‌ها بود، می‌خواندند: " از آسمون داره میاد یه دسته حوری... "

خلاصه اینکه مصطفی و خواهرم صحبت کرده و نکرده نامزد کردند. یادم است تا قبل از عقدشان هم باهم هیچ حرف و حدیثی نداشتند. تمام کارهای عقد و عروسی هم برعهده من بود. تا جایی که روز عروسی ماشین عروس را هم من راندم.

یادم است قبل از عقدکنان، خواهرم از من خواست بروم یک سری مسائل را با ایشان مطرح کنم و نظرشان را بخواهم. من هم مثل یک پیک با مصطفی دم مسجد قرار گذاشتم و تمام حرفها را زدم و همه چیز تأیید شد. شب عقدکنان خبر دادند که قرار است فردا آبهای منطقه قطع شود.

مصطفی نگران شد و گفت: «مهمان داریم و یه عالمه رفت و آمد!» تصمیم گرفتیم تانکری را که در مسجد مخصوص سیمان بود، بیاوریم. من و سبحان بیرون تانکر را تمیز می‌کردیم و مصطفی را فرستادیم داخل و مدام سربه سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «ببین زن گرفتن چه دردسرای داره!»

بعد از عروسی هنوز در حوزه بود، اما چیزی نگذشت که فهمیدیم از آنجا هم بیرون آمده و می‌خواهد به دانشگاه برود. پیش‌دانشگاهی هم نخوانده بود و حسابی در درس زبان و ریاضی می‌لنگید. زبان رو خواهرش که مترجمی خوانده بود با او کار کرد و ریاضی را هم من که دانشگاه آزاد، خونده بودم. رشته ادیان و عرفان قبول شد.

همان روزها بود که با پدرم در کار فروش برنج شریک شد. خیلی به ریزه کاری‌ها اهمیت می‌داد. این طوری می‌توانست اوضاع زندگی‌اش را سروسامان بدهد. دانشگاه رفتنش برایم عجیب بود. به او گفتم: «تو که به حوزه انتقاد داری، پس چطور میتونی فضای دانشگاه رو تحمل کنی؟» گفت: باید توی دانشگاه‌ها کار فرهنگی بشه!»

این روزها که دیگر مصطفی در میان ما نیست، به این مسئله خیلی فکر می‌کنم که شهید، بت یا قاب عکس روی دیوار نیست که نشود آن را به دست آورد. مصطفی نه نمازش خوان قهار بود نه هیچ کار خاصی که کسی نتواند انجام بدهد، انجام داده بود. مصطفی فقط آدم خوبی بود و خوب و ساده زندگی می‌کرد.

به قول آیت الله بهجت، انجام واجبات می‌کرد و ترک محرمات. وقتی انسان تمام عمرش حواسش باشد که خدا شاهد و ناظرش است و هیچ لحظه‌ای از یاد خدا غافل نشود، به مرحله شهود و شهادت می‌رسد. این

شد که مصطفی هم وصل شد. سال ۱۳۹۲ همه بچه‌های گردان مصطفی، توی عملیات شهید شدند به جز تعداد اندکی که مصطفی جزو آنها بود.

اما تاسوعای ۱۳۹۴ همه گردان زنده بودند و فقط مصطفی بود که شهید شد.

روایت ۶

دیگر بچه بسیجی‌های مصطفی بزرگ شده بودند. نهالی که مصطفی کاشته بود حالا به ثمر نشست بود. همه به چشم می‌دیدیم که کار روی بچه‌های ابتدایی چقدر پایدارتر و قوی‌تر است.

به لطف مصطفی یک نسل هدایت شده داشتیم. بچه‌هایی که تا دیروز کسی آنها را به حساب نمی‌آورد چقدر زیبا شکل گرفته بودند. مصطفی همچنان می‌گفت: «کار با کوچکترا با من!»

بزرگترها می‌خواستند خودشان را وارد حوزه مصطفی کنند و راهکار علمی و نظری بدهند. مصطفی خیلی سال بود که با مطالعه فهمیده بود که آموزش با بازی است و نظریه‌های علمی به تنهایی برای بچه‌های ابتدایی و راهنمایی جوابگو نیست.

همه این تنش‌ها باعث شد تا مصطفی مستقل شود. ظرف وجودی مصطفی دیگر در پایگاه بسیج الغدیر جا نمی‌شد. برای همین رفت خیابان ملت یک کهنز.

آنجا دیگر مصطفی پایگاه و بند و بساط نداشت، اما کار فرهنگی روی بچه‌های ضعیف‌ترین قشر کهنز را انجام می‌داد و در این باره خیلی مطالعه می‌کرد. رفت آنجا یک خانه برای پایگاه بسیج اجاره کرد.

ما هم کمی در اثاث کشی و مرتب کردن خانه کمکش کردیم، اما در نهایت خودش دست تنها بود. آنجا را رنگ کرد و بعد هیئت چهارشنبه‌ها را در همانجا راه انداخت. فضای پایگاه الغدیر قدری برای بچه‌ها خشک بود و در آن تاب نمی‌آوردند. همین شد که دوباره بچه‌ها کوچ کردند سمت مصطفی.

پایگاه مصطفی با نام امام روح‌الله شکل گرفت و هیئت ابوالفضل علیه‌السلام هم تأسیس شد. یکی از خانم‌های همسایه، وقتی تلاش و همت مصطفی را در آنجا دید، زمینش را وقف کرد و به مصطفی گفت: «بیا اینجا مسجد بساز!» مسجدی با نام حضرت ابوالفضل علیه‌السلام کم کم ساخته شد.

آن روزها اگر کار تدارکات و پشتیبانی داشت، مرا صدا می‌زد تا برایش انجام بدهم. از شب پنجم تا دهم محرم هم هیئتش برقرار بود. برای خانواده‌هایی که باید برای یک هیئت تا شهریار و مناطق اطراف می‌رفتند، داشتن یک هیئت در نزدیکی‌شان خیلی دلچسب بود. آن شبها مصطفی تلاش می‌کرد هرطور شده بتواند شام هیئت را هم بدهد.

با تجربه ساخت مسجد امیرالمؤمنین علیه السلام، مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام را ساخت. موقع ساخت مسجد امیرالمؤمنین علیه السلام، سراغ دیواری که از یکی از ساختمان‌های سپاه که در شهریار برداشت خراب شده بود و آجرهای تمیز و سالم و تیر آهن و نخاله‌هایی را که جایی لازم نداشتند با رایزنی حاج آقا بهرامی برای ساخت مسجد امیرالمؤمنین علیه السلام می‌آوردیم، با این حال خیلی به کالا نیاز داشتیم.

هر جا می‌رفتیم به ما کالا میدادند، ولی کارگر که به جای پول، کالا قبول نمی‌کرد! کار می‌کرد و پول می‌خواست؛

جرقه‌ای به ذهن حاج آقا خورد. در همان بهشت رضوان یک صندوق گذاشت با عنوان جمع‌آوری کمک برای ساخت مسجد.

شبهای جمعه مصطفی آنجا می‌ایستاد و آیه " اِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللَّهِ مِنْ آمَنٍ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ " را می‌خواند. می‌گفتیم شب جمعه است برای شادی اموات و باقیات صالحاتان در ساخت مسجد کمک کنید. در واقع برای ساخت مسجد گدایی می‌کردیم.

اولین بار که صندوق گذاشتیم، خود حاج آقا مردم را به کمک تشویق می‌کرد و داد میزد. بعد یواش یواش ما هم که خجالت می‌کشیدیم و رویمان نمی‌شد کمک جمع کنیم، وارد میدان شدیم. شنیدیم که بعضیها پرسیده بودند: «با پول چه می‌کنید؟» این شد که رسید چاپ کردند و رسید هم می‌دادیم.

ماجرای کمک جمع کردن برای مسجد از بهشت رضوان شروع شد و ما هم دیگر گدای حرفه ای شده بودیم. یک سال پنجشنبه آخر سال در بهشت زهرا بودیم. به قول مصطفی کار از مقدماتی به فینال رسید.

پنجشنبه و جمعه آخر سال بود و بهشت زهرا شلوغ. همه می‌آمدند برای فاتحه خوانی اموات. حاج آقا بهرامی رفت بهشت زهرا تا صندوق بگذارد، البته بدون هماهنگی مسئولان بهشت زهرا ما هم برای جمع‌آوری کمک شروع کردیم به داد و فریاد. داشتیم داد می‌زدیم که حراست بهشت زهرا آمد و جلویمان را گرفت! هرطور بود سعی کردیم موضوع را حل کنیم. برای سال بعد دیگر با تجربه شدیم. از شهرداری مجوز گرفتیم و دو روز آخر سال به بهشت زهرا رفتیم.

به این نتیجه رسیده بودیم که باید صندوق را سیار کنیم و در قطعات بچرخیم. مصطفی قطعه هنرمندان را بلد بود. گفت: «بین طرف هنرمنده. میذاریمش توی رودربایستی و اونم یه کمک درست و حسابی می‌کنه، نمیدانم پنج تومن، ده تومن بده که! پنجاه هزار تومنی میده.» اتفاقاً یک روز یک وزیر آمده بود. مصطفی او را

دید و با یکی از بچه‌ها به اسم منصور رفت سراغش. مصطفی می‌گوید: «منصور بخونه بگیریم!» منصور هم شروع به خواندن آیه می‌کند. مصطفی صندوق سمت وزیر، اما محافظه‌هایش اجازه نمی‌دهند او نزدیک شود. وزیر هم محافظها را رد می‌کند. مصطفی می‌گوید: «شما که وزیر مملکتید باید بیشتر به فکر ساخت مساجد باشید و...» فکر می‌کنم صد تومان گرفته بود.

بعد از این قضیه رفتن به قطعه نام‌آوران و هنرمندان باب شد. سال آخر ظرف دو روز ۲۴ میلیون تومان جمع کرده بودیم. حاج آقا بهرامی گفت: «صندوق رو می‌ذاریم جلوی نمایشگاه بهاره.» آنجا داد می‌زدند کمک برای مسجد امیرالمؤمنین علیه‌السلام. حالا مصطفی با این تجربه و فضا می‌خواست مسجد بسازد. انصافا در این کار هم موفق بود.

حالا و این روزها جای مصطفی خیلی خالی است. جای او و اخلاصش، جای او و پشتکارش، جای او و دلسوزی‌هایش.

قانون جذب را بلد بود

روایت ۱

حدود پنج سال از مصطفی کوچک‌ترم. اوایل آشنایی وقتی همدیگر را در محل می‌دیدیم با یک سلام علیک کوتاه از کنار هم رد می‌شدیم.

تازه اتاقک سبز را گرفته بود و آنجا محصولات فرهنگی می‌فروخت. من و چند نفر از بچه‌ها که به اقتضای سن‌مان در مقایسه با بقیه شیطنت بیشتری داشتیم، وارد کانکس شدیم. مدام به وسایل دست می‌زدیم و عکس شهدا را جابه‌جا می‌کردیم و بعضی از آنها را برمی‌داشتیم. با اینکه از زیر چشم حواسش به ما بود، به روی خودش نمی‌آورد.

فقط گاهی می‌گفت: «بچه‌ها وسایل رو به هم نریزید!» وقتی دیدیم چیزی نمی‌گویید خودمان خجالت کشیدیم و از اتاقک بیرون آمدیم.

حتی بابت عکس‌هایی پایگاه که با خودمان بردیم هم چیزی به ما نگفت.

گاهی با بچه‌های محل برای فوتبال به زمین بازی کناری می‌رفتیم. یادم است که با سبحان ابراهیم پور و چندتان مشغول بازی بودیم که آقامصطفی آمد و توپ فوتبال را در دسته گرفت و گفت: «بچه‌ها جای شما توی پایگاه بسیج خالیه. بیاید عضو بشید!»

به هوای زمین بازی کنار پایگاه گاهی هم آنجا سر می‌زدیم، اما هیچ فعالیتی نداشتیم و گاهی هم میان دست و پای بزرگ‌ترها بودیم.

آقا مصطفی هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد تا فضای آنجا برای ما جذاب شود. آنجا بازی می‌کردیم. خودش هم پا به پای ما بازی می‌کرد و میان همین بازی‌ها، حرفه‌ایش را به ما می‌زد. مثلاً یادم است یک بار در پایگاه داشتم چای می‌خوردم که لیوان را آوردم بالا و بلند گفتم: «به سلامتی آقا مصطفی!» آقامصطفی هم آمد و با حالت شوخی یکی زد پس کله‌ام و گفت: «این کار حرومه!» از آن موقع در ذهنم ماند که این کار حرام است.

برای ما کارت فعال بسیج با نام پایگاه ثارالله چاپ کرد. کم کم هر جا که آقامصطفی بود ما هم آنجا بودیم، با هم اردو و هیئت میرفتی آنقدر همراهش بودیم که در محل به ما لقب بچه گربه‌های مصطفی می‌دادند.

با این همه ما آنجا برای خودمان یک مسئولیت داشتیم. جمعه‌ها آقامصطفی با لباس خاکی به پایگاه می‌آمد.

او یکی از بچه‌ها را به سید حسن اکبری که هم سن و سال خودمان بود، مداح هیئتمان کرده بود. کم کم که راه افتاد، در هیئت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام و باقی مراسم‌ها هم مداحی می‌کرد.

آقا مصطفی ما را خیلی جدی می‌گرفت. برای ما هم لباس خاکی تهیه کرد. اوایل خجالت می‌کشیدیم این لباس را بپوشیم. گاهی در محل برای لباس ما را مسخره می‌کردند. به آقا مصطفی که می‌گفتیم دستی به سرمان می‌کشید و با خنده می‌گفت: «گاهی لازمه بسیجی رو مسخره کنن!»

کمی که گذشت همه ما با همان لباس خاکیها دنبال آقا مصطفی بودیم. جمعه‌ها بعد از مراسم، گاهی کلید باشگاهی را که پایین مسجد امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود، می‌گرفت. می‌رفتیم آنجا مسابقه طناب‌کشی راه می‌انداختیم یا پینگ‌پونگ و فوتبال دستی بازی می‌کردیم.

گاهی هم از صاحب زمین کنار مسجد اجازه می‌گرفت و ما را به آنجا می‌برد. با چرخ و وسایل دیگر برای ما مانع و تونل درست کرده بود. بعد هم با پول خودش تخم مرغ و گوجه خراب می‌خرید. دو گروه می‌شدیم و یک بازی شبیه پینت بال راه می‌انداختیم.

گاهی هم همین بازی را زمان می‌گرفت و برای ترس ما بریزد، تیر مشقی کنار پایمان شلیک می‌کرد هیجان بازی هم بیشتر می‌شد. مدام زیر گوشمان فریادم " ماشاء الله، تندتر بدوید!" در همان زمین با کلاش که تیر مشق داشت با خود آقامصطفی مسابقه تیراندازی راه می‌انداختیم.

روایت ۲

همه ما فرزندان سپاهی‌ها بودیم و همه خانواده‌هایمان به آقامصطفی اطمینان داشتند. خانواده‌های ما کاملا آقامصطفی را آزاد گذاشته بودند.

یادم است یک بار قرار بود بچه‌ها را به اردوی جاجرود ببرد. من و یکی دیگر از بچه‌ها خیلی شلوغ کرده بودیم. آقا مصطفی گفت: «شما دو تا شلوغ کاری کردید و به حرفم گوش نکردید، پس از اردو محرومید!» صبح که بچه‌ها می‌خواستند سوار اتوبوس بشوند پدرم او را دید و پرسید: «پسر من جزو اردو نیست؟» آقا مصطفی هم قضیه شلوغ کاری و محرومیت را برای پدرم شرح داد. پدرم هم گفته بود: «خوب کاری کردی، حقشه!»

کمی که گذشت برای بچه‌ها کلاس آموزش مقدماتی بسیج گذاشت.

با بچه‌ها همفکری کردیم که چطور می‌توانیم مربیان را که قرار بود به ما درس بدهد، اذیت کنیم. یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد: «بیاید روی صندلیش سوزن بذاریم!» روی صندلی‌اش سنگ و سوزن گذاشتیم، بعد داخل تکیه‌گاه هم یک سوزن دیگر گذاشتیم. بنده خدا آمد و سنگ و سوزن روی صندلی را برداشت، اما به محض تکیه دادن سوزن در کمرش فرو رفت. کاری کردیم که آخر سر همه‌مان را از کلاس اخراج کرد. بعد هم گفت: «کارتتون رو پانچ می‌کنم و پرونده بسیجتون رو پاره می‌کنم!» ماهم که کبوتر جلد بودیم گفتیم: «اشکال نداره ما باز می‌آییم!» بنده خدا را خیلی اذیت می‌کردیم.

یادم است یک بار همه ما را به استخر کارگران خزانه برد. بعد از استخر هم رفتیم یک پارک که همان نزدیکی بود. وسط پارک یک هواپیما بود که دورش را حصار کشیده بودند تا کسی سوارش نشود. ما بیست سی تا بچه مثل مور و ملخ از بدنه هواپیما شروع به بالارفتن کردیم. در کابین نشستیم و با وسایل داخلش بازی کردیم. یک دفعه مأمورهای پارک آمدند و شروع کردند به دعوا کردن و فحش دادن.

خیلی نگذشت که کار بالا گرفت و یکی از مأمورها چاقو کشید، کار به کلانتری و نیروی انتظامی کشید. سجاد ابراهیم پور و آقا مصطفی در حیاط نیرو انتظامی داشتند وساطت می‌کردند.

آقا مصطفی می‌گفت: «بابا اینا همه بچه پاسدارن، فقط یه کم به خاطر سن و سالشون شیطنت کردن!» داشت این حرفها را می‌زد که یکی از بچه‌ها در ماشین گشت نیروی انتظامی را باز کرد و یک سی دی برداشت و خطاب به ما گفت: «بچه‌ها اینجا سی دی هم هست!»

افسر نیروی انتظامی هم به تمسخر گفت: «اینجا بچه پاسدارن؟! آقا مصطفی حسابی از دس ما شاکی بود. وقتی رسیدیم پایگاه، حسابی ما را دعوا کرد و چند وقت با ما قهر بود. بعدها مدام با عصبانیت می‌گفت: «پیش اینا از خجالت آب شدم!»

یک اصطلاحی بین بچه‌ها باب شده بود که می‌گفتند: «بیا وسط!» ما هم تا این را می‌شنیدیم می‌آمدیم وسط و شروع می‌کردیم به رقصیدن و مسخره بازی درآوردن. دیگر این برای ما عادت شده بود.

آقامصطفی شروع کرده بود با ما رژه کارکردن و شعرخواندن که برای ۳۱ شهریور برویم پادگان و برای یگان رژه برویم. بالاخره قرار شد بعد از اجرای همه یگان‌ها ما برویم و اجرا کنیم. یک هفته حسابی تمرین کرده بودیم و خوب زیرو بم کار را یاد گرفته بودیم.

روز اجرا همه لباس‌های یک شکل پوشیدیم. بالاخره نوبت ما شد. شروع به رژه رفتن و شعرخوانی کردیم. خدایی خیلی خوب پیش رفتیم که یکدفعه یکی از بچه‌ها گفت: «بیا وسط!» ما هم ناخودآگاه رژه را ریختیم به هم و شروع به رقصیدن کردیم.

کل آنجا به هم ریخت. یکی داد زد: «یکی سریع اینا رو جمع کنه!» بنده خدا آقا مصطفی تا مدت‌ها داشت به سپاه و فرمانداری و حوزه جواب پس می‌داد که چرا ما این کار را کردیم.

روایت ۳

گاهی با خودش گشت شب هم می‌رفتیم. از آنجایی که در تلاش بود ترس ما بریزد و اعتماد به نفس لازم را به دست بیاوریم، ما را برد در یکی از این کوچه باغ‌ها و گفت: «اراذل و اوباش توی باغ هستن باید بریم جمعشون کنیم!» بعد به دست هرکدام از ما یک اسلحه و باتوم داد. کاری که خیلی از مسئولان برای بچه‌های خیلی بزرگ‌تر از ما هم جرئت انجامش را نداشتند. رفتیم دور باغ را محاصره کردیم، دو نفر دور آتش نشسته بودند.

یکدفعه آقا مصطفی گفت: «باید بریم اونجا رو پاکسازی کنیم!» در حال حرکت بودیم که یک دفعه فریاد زد: «بنشینید!» ما همه نشستیم. بعد هم تیر زد. کلی کیف می‌کردیم و هیجان زده شده بودیم. آن دو نفر از دور آتش بلند شدند و فرار کردند. فردای آن روز فهمیدم آن دو نفر شهید عفتی و یکی دیگر از بچه‌ها بودند و تیرهای ما هم همه مشقی از آب درآمدند!

کم کم سعی کرد بچه‌های نوجوان را از دیگر محله‌های کهنز جذب پایگاه کند. خیلی نگذشت که چند تا از بچه‌های خیابان ملت یک و ملت سه و دینارآباد هم قاطی ما شدند. موقع اردوها و گشت‌ها هم کنار ما بودند.

روایت ۴

از اینکه بچه‌های دینارآباد را هم دور خودش جمع کرده بود ناراحت بودیم. برای همین هم وقتی بچه‌های دینارآباد را هم در جمع کرده بود، حسادت می‌کردیم و از این قضیه ناراحت آقا مصطفی خیلی به آنها توجه می‌کرد.

یک شب با بچه نقشه کشیدیم که این بندگان خدا را بزنیم. از مسجد که برگشتیم، آمدند پایگاه. کارشان که تمام شد به آنها گیر دادیم و دعوا شروع شد. ما حدود سی چهل نفر بودیم و آنها هم تقریباً چهل پنجاه نفر. همه سن و سال کمی داشتیم. شروع کردیم به زدن! تا بچه‌های محل بیایند و ما را از هم جدا کنند، حسابی گرد و خاک کردیم.

یک سری از بچه‌های دینارآباد بعد از این قضیه دیگر نیامدند. وقتی مصطفی دید خیلی از آنها دیگر نمی‌آیند، فهمید قضیه از کجا آب می‌خورد. خیلی بابت این قضیه از ما شاکی شد و از خجالت ما درآمد. بعد هم به ما گفت: «شما یه کاری کردید که یه عده که میتونستند مثل شما راه رو پیدا کنن و کنار شما چیزای جدید یاد بگیرن، از این قضیه محروم بشن!»

روایت ۴

در اردوها کار تدارکات و پشتیبانی هم با خود ما بود. وقتی غر می‌زدیم، آقا مصطفی می‌گفت: «خودمون باید کار رو یاد بگیریم!» برای ما هم شرط گذاشته بود و گفت: «هرکسی معدلش بالای هفده بشه اردوش مجانیه!»

هزینه اردوی آنها را هم که از نظر مالی ضعیف بودند، خودش حساب می‌کرد، حتی یادم است بچه‌های دینارآباد برای مدرسه می‌خواست بیاید کهنز ولی مدرسه گفته بود: «چون بچه کهنز نیستی نمیتونی اینجا ثبت‌نام کنی!» مصطفی وقتی داستان را فهمید، رفت زیرزمین خانه یکی از اقوامشان را برای پدر آن بچه قولنامه کرد تا او را در مدرسه ثبت‌نام کنند.

یک بار اردو رفتیم «ورده» نزدیک پل کردان. با بچه‌ها در رودخانه یک سد درست کردیم تا آب جمع شود و شنا کنیم. بعد از شنا آقا مصطفی دو تا کلاش بادی با خود آورده بود تا آنجا تمرین تیراندازی کنیم. آن طرف رودخانه جعبه کبریت گذاشته بود تا با کلاش جعبه را بزنیم. من و یکی از بچه‌های دینارآباد در مسابقه به فینال رسیدیم. سه هزار تومان جایزه تعیین کرد و آخر سر هم نفری هزاروپانصد تومان به هر دوی ما جایزه داد.

یک درخت گردو آنجا بود که از آن بالا می‌رفتیم. یک دفعه یکی از بچه‌ها از روی درخت افتاد و پرت شد داخل رودخانه و دستش شکست. آقامصطفی خیلی هول کرد. رفت بالای سرش تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. مدام دلداری‌اش میداد و می‌گفت: «نترس، من کنارتم، چیزی نشده!» چون جایی که بودیم مسیر ماشین رو نبود، هلی‌کوپتر امداد آمد و دوست ما را به بیمارستان برد.

همان سال برف سنگینی آمده بود و مدارس تعطیل شده به می‌خواستیم برف بازی کنیم که آقا مصطفی گفت: «بذارید شما رو میبرم!» بنده خدا می‌دانست اگر ما را به حال خودمان کند یا تلفات می‌دهیم یا مردم را اذیت می‌کنیم. برای همین ما را برد جایی نزدیک دینارآباد که رودخانه داشت و همه‌اش باغ بود. فضا باز بود و مزاحمتی برای کسی ایجاد نمی‌شد. دو گروه شدیم: یکی آقامصطفی و بچه‌های بزرگتر بودند و یک گروه هم ما.

مصطفی همان طور که گلوله برف دستش بود گفت: «بیا بید قایم بشیم. هر گروهی زودتر بقیه رو پیدا کرد با گلوله برفی اون رو می‌زنیم!» دل ما حسابی از این بزرگترها به خاطر کتک‌هایشان پُر بود، برای همین تا توانستیم فرز بازی درآوردیم و تلافی کتک‌هایشان را سرشان درآوردیم. آخه بچه‌های پایگاه هر وقت چشم آقامصطفی را دور میدیدند اذیتمان می‌کردند.

بنده خدا آقا مصطفی هم همیشه به خاطر ما با اینها جر و بحث می‌کرد.

پانزده ساله بودم که با بچه‌های گردان عاشورا رفتیم اردو. دو چادر به ما دادند. آن قدر شلوغ کاری کردیم که قرار شد بزرگترها دریک چادر باشند ما هم دریک چادر دیگر، با این حال چیزی شیطنت ما کم نشد. وقتی مسئولان دیدند ما خیلی شروشور هستیم توپوتا آوردند تا ما را برگردانند! به در دژبانی که رسیدیم همه از ماشین بیرون پریدیم. فقط یک چادر دیگر مانده بود که همه رفتیم داخل آن. زیر تمام چادرها سیمان بود به غیر از چادر ما که زیرش خاکی بود. داخل چادر که جاگیر شدیم، آقامصطفی با التماس به ما گفت: «خواهش می‌کنم که شیطنت نکنید تا این سه روز به خیر و خوشی بگذره!»

ما هم قول دادیم که مثل بچه آدم رفتار کنیم، اما به محض اینکه آقامصطفی از چادر بیرون رفت شروع کردیم به فحش دادن و شلوغ کاری.

یکدفعه یک چراغ قوه روشن شد و چرخید و روی صورتمان ثابت شد. آقامصطفی همه ما را تنبیه کرد.

روایت ۵

نمی‌دانستیم که آقامصطفی قرار است داماد خانواده آقای ابراهیم‌پور شود، ولی می‌دانستیم سر محمد مهدی و سبحان ابراهیم‌پور خیلی تعصب دارد. برای همین وقتی می‌خواستیم اذیتش کنیم، سر به سر سبحان و محمد مهدی می‌گذاشتیم. بالاخره فهمیدیم که قرار است دامادشان شود.

شب خواستگاری رنوی برادر آقامصطفی را جلوی در خانه آقای ابراهیم‌پور دیدیم. رنو را هل دادیم وسط کوچه، بعد رفتیم روی سقفش و آواز خواندیم. آقای ابراهیم‌پور به ستوه آمد و پنجره را باز کرد و یک عالمه بدوبیراه بارمان کرد. رنو هم حسابی داغون شد.

بعد از این ماجرا دو هفته با ما حرف نمی‌زد. آن قدر از دستمان ناراحت بود که حتی نمازهایش را در یک مسجد دیگر می‌خواند.

استخر قائم را که گرفت، با داماد ما صحبت کرد و برای آنجا تجهیزات گرفت. مربی هم آورد تا برای بچه‌ها دوره غواصی بگذارد. بعد هم برای ادامه کار به سد لتیان رفتند. یک دوره کلاس کمک‌های اولیه هم برای بچه‌ها گذاشت.

روایت ۶

رفتارش خیلی خاص بود. جدا از مرام و معرفتی که برای بچه‌ها می‌گذاشت، درباره مسائل شخصی خودش آدم تو داری بود. گاهی آن قدر ذهنش مشغول بود که اگر از کنارش رد می‌شدیم و سلام می‌کردیم، فقط یک سلام علیک گذرا می‌کرد. خیلی وقتها بعضی‌ها فکر می‌کردند تحویل نمی‌گیرد، اما اگر فردای آن روز سلام می‌کرد، با او دیده بوسی می‌کرد و طرف را تحویل می‌گرفت.

بنده خدا این طور مواقع خودش همیشه می‌گفت: «از روی عمد نیست. فقط فکرم مشغوله!»

روایت ۷

سوریه رفتنش عجیب نبود. یک بار ماه رمضان قبل از اعزامش، داشتیم به هم پیام می‌دادیم که نوشت: دعا کن جور بشه برم سوریه.

جواب دادم: هرچی خدا بخواد و هرچی صلاح باشه.

نوشت: من از خداصلاح نمیخوام، سلاح می خوام.

نوشتم: تو که زندگی خوبی داری، فکر چی هستی؟

نوشت: ماشین شاسی بلند و خونه آن چنانی برای دیگرانه.

اولین بار که داشت از سوریه برمی گشت، دلم دیگر طاقت دوری اش را نداشت. ساعت یازده شب رفتم جلوی در خانه شان و نشستم تا بیاید. آمد. روبوسی که کردیم، بغلش کردم.

فقط خدا میداند که چقدر دلتنگش بودم. یک لپ اپ همراهش بود. داد دستم تا فیلم و عکس های آنجا را ببینیم. هنوز مشغول نشده بودیم که پدرش از در خانه با کیسه زباله آمد بیرون.

سریع سمت پدرش دوید و کیسه را گرفت. بعد هم دست آقای صدرزاده را بوسید و گفت: «شما چرا؟»

خیلی ها به مصطفی می گفتند: «کار درستی نمی کنی که میری سوریه. زن و بچه ت چه گناهی کردن؟! جهاد مستحبه و خونواده واجب!»

اما مصطفی برداشت جدیدی از نام جهاد در ذهنها جا انداخت.

یک بار از او پرسیدم: «امکان داره توی جنگ در سوریه، ریاکاری هم باشه و کسی اخلاص کامل نداشته باشه؟»

از شهید تمام زاده برایم نقل قول آورد که «نمیشه اینجا انسان کاری کنه که توش ریا باشه. چون اینجا تو از زن و بچه و زندگیت زدی، کشور خودت رو رها کردی و از اهل بیت دفاع می کنی، یه خصوصیتی توی شما وجود داره که از این دنیا گذشتی و برای جهاد اومدی اینجا!». .

مصطفی می گفت: «توی این جهاد، عملت با اخلاص میشه، لحظه به لحظه به یاد خدا هستی. توی سنگر نشستی و تیر دشمن رو می بینی که از کنارت رد میشه. وقتی این تیرا از کنارم رد میشدن می گفتم من هنوز لیاقت شهادت ندارم!»

بعد می فهمیدم که مصطفی صدرزاده داره اینجا ساخته میشه. خدا می خواد یه چیزهایی رو به من بفهمونه. جهاد نقطه عطفیه که انسان اگه توش قرار بگیره روحش متعالی میشه!

در همین رفت و آمدها یک شب رفتم پیشش و تا ساعت دوازده ماندم.

قرار شد شب در حسینیه پایین بخوابیم. لب تاپش را آورد و شروع کرد از شهید قاسمی دانا گفتن.

می گفت: «اون قدر خاکی و مردمی بود که اگه کسی توی خط مقدم ناخن گیر می خواست میرفت عقب و براش تهیه می کرد. خیلی ریزه کاری ها رو رعایت می کرد!»

بعد هم با حسرت گفت: «دو جا شهادت رو حس کردم اما بهش نرسیدم. حالا حکمتش چیه که نرسیدم خدا میدونه یکی سال ۱۳۸۸، وقتی میان درگیری ها چاقو خوردم و داشتم زیر دست و پا له می شدم، یکی هم توی سوریه وقتی بچه ها عقب تر از من بودن و من پشت یه سنگ پنهان شده بودم و قناسه زن مدام من رو نشانه می رفت. تیرا رو می دیدم که سنگ رو خرد می کنن، اما به من نمی خورن. همون موقع شیطان اومد سراغم که بگه تو شهید نمیشی و تو زن و بچه داری. بلندبلند شیطان رو لعنت کردم. داشتم اشهدم رو می گفتم که بالاخره بچه ها تونستن بیان کمک و برگردم عقب!»

میخواستم بروم دانشگاه امام حسین سپاه. مصطفی که فهمید با من خیلی حرف زد. گفت: «رفتارت، اخلاقت، ظاهره همه باید تغییر کنه!» یک ساعتی با هم صحبت کردیم. گفت: «دانشگاه امام حسین علیه السلام بهترین جا برای خودسازی!» رفتم دانشگاه.

به خاطر دوره هایی که داشتم رابطه ام با مصطفی کمتر شد. رمضان دو سال قبل رفتیم شمال. آنجا مصطفی گفت: «توی بچه ها، علی محمدی یه جور دیگه ای عوض شده، قدیم یه چیز دیگه بود و الان یه چیز دیگه س. اون موقع خیلی شیطان بود!»

یادم هست که همان موقع سجاد و سبحان هم رسیدند. مصطفی که رسید چوب را برداشت و شروع کرد به زدن من، بعد گلویش را نشان داد و گفت: " اینجام گیر کرده بود که به دل سیر بزمنت!".

روایت ۶

دفعه ما قبل آخر که از سوریه برگشت، حسابی مجروح شده بود. دو روز در بیمارستان کنارش بودم. وقت ملاقات به محض ورود مادرش بهم می گفت: «بی زحمت کمکم کن تا بشینم. جلوی مادرم خوب نیست درازکش باشم!» وقتی همه رفتند من ماندم و سبحان و برادرش.

پرستار آمد تا به مصطفی آنتی بیوتیک تزریق کند. سبحان، برادر خانمش، که پرستاری خوانده بود گفت: «من تزریق می کنم.» اما هرچه کرد نشد. وقتی پرستار دوباره آمد، موضوع را گفت. مایع داخل سرنگ آن

قدر غلیظ بود که سخت وارد بدن می‌شد. پرستار هم به سختی تزریق را انجام داد. از قیافه مصطفی درد می‌بارید، اما چیزی نمی‌گفت. آخر سر هم به پرستار گفت: «یه یا ابوالفضل بگو حله!».

موبایلش زنگ خورد. یکی از بچه‌های افغانستانی بود که می‌خواست به دیدنش بیاید. از من خواست تا به دنبالش بروم. بنده خدا کلی التماس کرده بود تا اجازه ملاقات بگیرد. وقتی آمد، شروع کرد با آقا مصطفی به افغانستانی صحبت کردن و التماس کردن برای رفتن به سوریه.

همان موقع شام همراه را آوردند. من و بچه‌ها دست و دلمان به خوردن نمی‌رفت. آقا مصطفی برای تک تکمان لقمه می‌گرفت. بعد هم که آن آقا رفت گفت: "اگه من این کار رو نمی‌کردم، شاید اون بنده خدا خجالت می‌کشید از این غذا بخوره!"

روایت ۷

تا از به دنیا آمدن محمدعلی، پسر آقا مصطفی، دکترها از وضعیت جسمی‌اش مطمئن نبودند. حتی گفته بودند شاید زنده به دنیا نیاید. مصطفی و خانمش خیلی ناراحت بودند تا اینکه مصطفی خواب دید که کسی به او می‌گوید: «محمدعلی فقط در حالی زنده به دنیا میاد که راضی به شهادتش باشی!» مصطفی هم همان جا رضایت می‌دهد.

وقتی بیدار می‌شود قضیه را برای همسرش تعریف می‌کند و می‌گوید: «خیالت راحت محمدعلی سالم به دنیا میاد!».

محمدعلی در همان بیمارستان به دنیا آمد، ما طبقه پنجم بودیم و او طبقه دهم. آسانسورها را روی طبقه زوج و فرد تنظیم کرده بودند. وضعیت جسمی مصطفی طوری بود که پرستارهای شیفت، اجازه نمی‌دادند برود بالا. مجبور شدیم یواشکی یک طبقه بالا برویم تا به آسانسور برسیم. چرک و خون از زخم پهلوی مصطفی بیرون می‌آمد، ولی چیزی نمی‌گفت. همین طور که داشتیم می‌رفتیم بالا گفت: «دلیم نمی‌خواود خانمم فکر کنه فراموشش کردم یا خدایی نکرده به محمدعلی بی‌محبتم. هرطوری شده می‌خوام برم دیدنش، فقط لطفا بعد از اینکه رسیدیم بالا، تو برو پایین شاید حاج قاسم بیاد اگه اومد به من زنگ بزن که زود پیام!» دوساعتی بالا بود و کسی هم متوجه آمدنش نشد.

وقتی که برگشت گویا به پرستارها اعلام کردند که سردار سلیمانی برای دیدار مصطفی آمده. یکی از پرستارها آمد پیش مصطفی و گفت: «من میدونم تو شخصیت مهمی هستی!».

مصطفی هم با بی تفاوتی جواب داد: «من و تو مثل همیم و هیچ فرقی با بقیه نداریم!»

پرستار گفت: «ولی میدونم که سردار سلیمانی به دیدنت اومده!»

مصطفی هم جواب داد: «ایشونم یکیه مثل من و تو!» همیشه همین طوری بود. نه فقط آن موقع، قبل از آن هم برایش مهم نبود که آدم شناخته شده‌ای باشد یا نه.

اگر کاری انجام میداد اسم و رسم برایش مهم نبود، فقط برایش اهمیت داشت که فلان کار حتما انجام شود. مصطفی می گفت: «این زندگی به زندگیه و اون چیزی که ما بهش فکر می کنیم و عشقش رو داریم یه چیز دیگه‌س. ما زن و بچه رو دوست داریم، رفقا رو دوست داریم، ولی عشق به خدا و امام زمان چیزی فراتر از این زندگی مادیه!» واقعا هم همین طور بود.

از وقتی که یادم هست دغدغه شهادت داشت و فکرش همیشه شهدا بود. من شهدا را خیلی نمی شناختم، اما مصطفی تا آنجایی که توانست به دیگران معرفی شان می کرد. چون دغدغه شهدا را داشت و زندگی نامه شان را می خواند و دنبال آن ها می رفت. برای همین چیزها بود که می گفت: «اگه کسی یه روز به فکر شهادت نباشه باید خودش رو تنبیه کنه!»

این اواخر رفته بود پیش عالمی و پرسیده بود که «چرا من شهید نمی شم»، او هم جواب داده بود: «چون تو برای شهادت کار می کنی، نیتت رو برای خدا خالص کن!» از آن موقع به بعد طور دیگری روی خودش کار می کرد. می گفت: «شهادت یه ریزه کاری هایی داره که باید انجام بدم!» اول با ثروت امتحان شد، پول زیادی دستش آمد، اما وسوسه نشد که از مالش سوءاستفاده یا حتی برای خودش استفاده کند. بیشتر دارایی اش را صرف امور خیر کرد. بعد هم با قدرت و شهرتی که در سوریه به دست آورد امتحان شد، اما آن قدر روی خودش کار کرده بود که حتی پدرش نمی دانست فرمانده گردان است. پدرش همه اینها را بعد از شهادتش فهمید.

بار آخر هم قبل از رفتنش با بچه های گردان عمار توی بهشت زهرا قرار داشت. با کمک خانمش برای صبحانه عدسی بار گذاشته بود. با خانم و بچه هایش راهی بهشت زهرا شدیم. وقتی رسیدیم آنجا پرنده پر نمی زد.

صبحانه را وقتی بچه‌های گردان عمار آمدند دادیم دستشان. مصطفی آنجا درباره شهید صابری وتلّ قرین گفت.

گفت: «فقط کمک خدا باعث شد منطقه‌ای که مدت زیادی در دست دشمن بود و کسی نمی‌تونست آن را پس بگیرد، بچه‌های فاطمیون با شجاعت اون رو گرفتند. اونجا مهدی صابری، یکی از دوستان و هم‌زمانم به شهادت رسید!»

بعد با هم سری به مزار شهدا زدیم و این شعر را زیر لب می‌خواندیم :

باید گذشت از این دنیا به آسانی

باید مهیا شد از بهر قربانی

با چهره خونین سوی حسین رفتن

زیبا بود این سان معراج انسانی

سر مزار شهدا هم کمی حرف زد. بچه‌های گردان عمار هم مثل ما عاشقش شدند. هرکسی او را می‌دید دیگر نمی‌توانست به راحتی از او دل بکند. مصطفی قانون جذب را خوب بلد بود. می‌دانست چه کار کند تا یکی را جذب بسیج و دم و دستگاه امام حسین علیه‌السلام، کند.

پدرش می‌گفت: «مصطفی به مادرش گفته شما دعاکن من مؤثر باشم، شهید شدم یا نشدم مهم نیست!» الان ما هرکدام به هر سمتی که رفتیم به خاطر وجود مصطفی بود. چه من که جذب سپاه شدم و چه بچه‌هایی که رفتند در دانشگاه‌های دیگر دنبال درس و زندگی‌شان. خیلی به گردن ما حق دارد. برایمان معرفت زیادی به خرج داده است و از خیلی چیزها به خاطر ما گذشت.

حالا هم امیدوارم آن دنیا دستمان را بگیرد تا جلوی اربابمان روسفید باشیم.

نوجوان‌ها را دریابید

روایت ۱

با مصطفی اواخر سال ۱۳۸۲، زمانی که وارد شهریار شدیم آشنا شدم.

من و خانواده‌ام قبل از آن در استان همدان زندگی می‌کردیم. دو سه ماهی بود که در منطقه کهنز، در محله ملت یک، چهارشنبه‌ها در اتاقی ده متری، هیئتی به نام حضرت ابوالفضل علیه‌السلام برگزار می‌شد. البته اگر مناسبت خاصی هم بود باز هیئت برنامه داشت.

آن زمان سیزده ساله بودم. یکی از دوستانم گفت: «اینجا هیئت برگزار میشه، بریم ببینم چه خبره!» بیشتر بچه‌های آنجا هم سن و سال خودم بودند. برای اولین بار آقا مصطفی را که بنیان‌گذار هیئت بود، آنجا دیدم. با دو تا از نوجوان‌های قدیمی آنجا را اداره می‌کردند. یک روز بعد از مراسم به من گفت: «یه لحظه بمون باهات کار دارم!»

منتظر نشستیم تا آمد کنارم نشست و گفت:

شما ساکن اطراف هیئت هستی. بیا اینجا با هم کار فرهنگی کنیم، بچه‌ها رو جمع کنیم و هیئت رو گسترش بدیم و فعال‌تر عمل کنیم من هم از خدا خواسته قبول کردم.

بنا به گفته آقا مصطفی قرار شد هیئت را رونق بدهیم. باید انرژی‌مان را می‌گذاشتیم تا نوجوانان منطقه را جذب کنیم. حالا یا از طریق خودمان یا از طریق پدر و مادرها این کار انجام می‌شد.

بعد از دو سه ماه آقا مصطفی که خودش در شهرک سپاه ساکن بود، از بسیج و فعالیت‌هایش در پایگاه الغدیر برایم تعریف کرد. بعد هم گفت: «بیا عضو شو، هم برای کسر سربازی خوبه و هم برای استخدام شدن در سپاه به درد می‌خوره!» به نظرم پیشنهادش خیلی خوب بود.

با هم رفتیم مسجد امیرالمؤمنین علیه‌السلام و عضو بسیج الغدیر شدم. بعد از آن، صمیمیت من با آقا مصطفی بیشتر شد.

یکی از برنامه‌های ما این بود که بین ساعت شش تا هفت صبح جمعه زیارت عاشورا می‌خواندیم. آقامصطفی کتابی به نام دفتر سرخ از آقای ابوالفضل سپهر داشت. بعد از زیارت عاشورا این کتاب را می‌خواند و آن قدر تحت تأثیر قرار می‌گرفت که گریه می‌کرد.

همیشه بعد از شعرخوانی اگر می‌خواست صحبت کند گفت: «بیایید حرفای نمکی بزنیم!» منظورش مختصر و مفید برای هر کاری که زود می‌خواست انجام دهد از این کلمه استفاده می‌کرد. یک سخنران هم آورده بود به نام شیخ تبریزی که ساکن منطقه آذری تهران بود. حدود ۲۸ سال داشت و سریع با بچه‌ها دوست می‌شد. برای همین همه خیلی دوستش داشتند و حرف‌هایش به دل بچه‌ها می‌نشست. یک ربع حرف می‌زد و به سؤالات ما جواب می‌داد، بقیه وقت را هم با بچه‌ها بازی می‌کرد. چند وقتی که گذشت به خاطر درس حوزه‌اش دیگر نتوانست بیاید.

روایت ۲

آقا مصطفی کارت بسیجی فعال برای من و دو سه نفر دیگر از نوجوانانی که در هیئت فعالیت می‌کردیم گرفت. در آن ایام علاوه بر شرکت در هیئت، در پایگاه بسیج هم بودیم. به نوجوان‌ها خیلی بها می‌داد و سعی می‌کرد به بچه‌ها مسئولیت بدهد.

گاهی که به کارهایش اعتراض می‌کردند با خنده و قربان صدقه جواب می‌داد: " عزیزم نوجوان‌ها رو دریابید!" در گشت‌ها هم خودش اولین نفر بود که لباس پوشیده و حاضر و آماده بود. جو بچه‌های بسیج طوری است که نگاه می‌کنند به مسئولشان، اگر مسئول فعال بود و لباس پوشیده، بقیه هم می‌پوشند. اگر آماده بود بچه‌ها هم خودشان را آماده می‌کنند.

زیر زمین مسجد امیرالمؤمنین علیه‌السلام باشگاه کشتی درست کردند آقا مصطفی می‌رفت آنجا و کشتی می‌گرفت. اکثر بچه‌های بسیج هم عاشق این ورزش شده بودند، همه دوست داشتند مثل تختی شوند. خیلی تأکید می‌کرد که درس‌تان را بخوانید بعد ورزش کنید.

به بچه‌های خود شهرک سپاه چون اکثراً پدرانشان پاسدار و سپاهی بودند، خیلی از این حرفها نمی‌زد، فقط در حد گوشزد بهشان تذکر می‌داد، اما قضیه بچه‌های ملت فرق می‌کرد. آنها قدری ضعیف‌تر بودند. مرتب سه چیز را تأکید می‌کرد و می‌گفت: «اول اینکه رابطه‌تون رو با خدا قوی کنید و عاشقانه دوستش داشته باشید و تا جایی که خونواده و درستون اجازه میدهند هیئت برید تا روحتون با اهل بیت انس بگیره. اگه به خدا وصل شدید کار تمومه و کندن از خدا محاله. با خدا بودن حالتون رو خوب می‌کنه. دوم، درستون رو خوب بخونید، حتی اگه مشکل مالی دارید. سعی من و بچه‌های بسیج اینه تا شما بتونید بهتر درس بخونید. سوم، سعی کنید ورزشکار باشید!»

بیشتر بچه‌هایی ورزش را گرفتند. آقا مصطفی، آقای به نام جمالی به کار برد، آورد تا به بچه‌هایی که کشتی دوست نداشتند، ورزشهای رزمی یاد بدهد.

روایت ۳

سعی می‌کرد تا بچه‌ها را جذب بسیج کند تا از این طریق بتواند به آنها کمک کند. بنده خدایی بود که از نظر اقتصادی خیلی ضعیف بود. تلاش کرد او را جذب بسیج کند تا به این وسیله بتواند مدرسه ایثارگران برود. مدرسه ایثارگران مخصوص کسانی است که پدرانشان جانبازی ایثارگر یا فرزند شهید هستند یا در بسیج فعالیت دارند. برای این بچه‌ها مدرسه رایگان است. این مدرسه هم برای بزرگسالان بود و هم بچه‌های راهنمایی.

با همین روش خیلی از کسانی را که به دلیل مشکلات مالی یا هر دلیل دیگر ترک تحصیل کرده بودند، وادار به ادامه تحصیل کرد. خود من یکی از کسانی بودم که تا اول دبیرستان درس خواندم و بعد ترک تحصیل کردم. آقا مصطفی مجبور دارم کرد تا به هر شکلی که شده درس را ادامه بدهم. با اینکه اختلاف سنی مان چهار یا پنج سال بود، پدرا نه برایم دلسوزی می‌کرد و مراقبم بود. به اصرار آقا مصطفی مدرسه ایثارگران ثبت‌نام کردم و با معدل نزدیک هجده هم قبول شدم و دیپلمم را گرفتم. این برای من واقعاً عالی بود.

روایت ۴

همیشه می‌گفت: «بچه‌های شهرک سپاه همه از خانواده‌های مذهبی هستند و از نظر مالی، خانواده‌ها میتونن بچه‌هاشون حمایت و تربیت کنند!» دلش بیشتر شور بچه‌های ملت یک - که کسی را ندارند تا برایشان کاری کند. همین باعث شد تا با چند نفر مشورت کند و به این فکر بیفتد یک پایگاه بسیج در آن منطقه احداث کند. به ناحیه مقاومت بسیج رفت و برایشان شرح داد که اوضاع فرهنگی ملت یک به شکلی است که نه مسجد دارند و نه مرکز فرهنگی و نه امکانات تفریحی. بالاخره با تمام توان تلاش کرد و آنجا یک پایگاه به نام امام روح الله تأسیس کرد.

همان برنامه زیارت عاشورای جمعه‌ها را در ملت یک هم راه انداخت. یکی از شاگردان آیت‌الله بهجت را دعوت کرد تا به قول خودش یک سخنرانی نمکی بکند. بعد هم مثل سابق برایمان شعرهای ابوالفضل سپهر را می‌خواند.

روایت ۵

وقتی پایگاه رسماً شروع به کار کرد، آقامصطفی مسئول پایگاه شد، من هم جانشینش. بقیه مسئولیتها هم بین ۲۲ تا از بچه‌ها تقسیم شد. روحیه عملیاتی‌اش عالی بود. همان اوایل که با ایشان آشنا شدم، پای ثابت عملیات‌های پایگاه بود. زمانی که پایگاه تأسیس شد، نزدیک عید بود. آقا مصطفی همه‌مان را جمع کرد و رو به رویمان ایستاد و گفت: «دم عیده، باید در تعطیلات پست داشته باشیم تا خانواده‌هایی که مسافرت رفتن، هیچ آسیبی بهشون نرسه!»

کهنز و ملت یک داخل گذرگاه بودند و کمربندی شهریار هم از این مسیر رد می‌شد، برای همین گاهی در خانه‌ها دزدی می‌شد یا زورگیرها به آنجا می‌آمدند. قرار شد کسانی که دوست دارند و می‌توانند این ایام بیدار باشند، پُست بدهند. این سیزده شب را شیفت‌بندی کردند و حدود ۲۴ نفر در پایگاه به عنوان نیروی عملیاتی حضور داشتند که به دو گروه دوازده نفره تقسیم شدند. برای هر نفر در ساعت پست گذاشته بود. این افراد می‌رفتند داخل کهنز و ملت یک پست می‌دادند و به پایگاه بر می‌گشتند تا استراحت کنند.

روایت ۶

با اینکه خودش از نظر مالی معمولی بود، تا می‌توانست به فقرا کمک می‌کرد. مواد خوراکی را بسته‌بندی می‌کرد و می‌داد دست یکی از بچه‌ها و می‌گفت: «این رو ببر بده به فلانی!» تأکید می‌کرد نامی از او برده نشود تا خلق خدا شرمنده نشوند.

آن موقع در کار فروش برنج بود. با پولی که دستش می‌آمد خودش به تنهایی کرایه پایگاه را می‌پرداخت. در حالی که شهریه دانشگاه را هم داشت و دخترش هم تازه به دنیا آمده بود و به این پول احتیاج داشت، با این همه نمی‌گذاشت پایگاه لنگ پول بماند و بچه‌ها پراکنده شوند.

روایت ۷

مدتی پس از ازدواجش، منزلشان سمت شهرک اندیشه بود هوایش را کرده بودم. به دیدنش رفتم. سر کوچه‌شان دعوای بود. دو نفر داشتند همدیگر را می‌زدند. آقا مصطفی دوید سمت آنها، گفتم: «نرو!» گفت: «بذار ببینم چی شده؟» آنها را جدا کرد و صورتشان را بوسید.

گفت: «سر چی دعوا می‌کنید؟» ان با صدای بلند گفت: «ماشین رو درست گرفته، از آزادی تا اینجا، حالا دوتومن کرایه میده!» آقا مصطفی یک دسته پول از جیبش درآورد و بدون اینکه اصلا نگاهی به مقدارش بیندازد، داخل جیب راننده گذاشت و گفت: «برو ارزش نداره دعوا کنید و مردم نگاهتون کنند!» دوباره روی هر دو را بوسید و دعوا ختم به خیر شد.

خیلی دست و دلباز بود. بهش می‌گفتم: «دست و دلباز باش ولی ولخرج نباش!» می‌گفت: «هرچی داریم امانت و مال خداست، دارایی مون رو باید بدیم برای خدا. اینایه روز دست منه و یه روز دست شما و یه روز دیگه هم دست یکی دیگه. تا بوده همین بوده. ما نباید نگه داریم و پول روی پول بذاریم. باید انفاق کنیم. در راه خدا خرج کنیم تا اونم عاشقانه بخره و ما رو برای خودش انتخاب کنه!»

روایت ۸

با تمام زحمات آقامصطفی یادم است در یک برهه از زمان، پول اجاره پایگاه در نمی‌آمد. از آنجایی که منطقه‌مان هم ضعیف بود و حمایت مالی هم نداشتیم، همه حسابی کلافه بودیم و نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم.

کهنز و ملت، منطقه خوش آب و هوایی است و بعضی‌ها در این مناطق گوسفند پرورش می‌دهند. یک روز پیرمردی پیش آقا مصطفی آمد و درد دل کرد و گفت که تعدادی گوسفند دارد و به خاطر ترس از دزد نمیداند گوسفندهایش را شب‌ها به که بسپارد. پیرمرد گفت که حاضر است به نگهبان ماهی سیصد هزار تومان بدهد. آقامصطفی با تسبیحش یک استخاره گرفت و بعد تصمیم بر این شد که بچه‌های پایگاه نگهبانی بدهند. این طوری هم خرج کرایه و هم هزینه‌های پایگاه در می‌آمد. بیشتر شبها خود آقامصطفی نگهبانی میداد.

وقتی می‌گفتیم «این قدر خودت رو اذیت نکن، این همه آدم هستیم و کمکت می‌کنیم»، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «مسئول پایگاه منم و خودم باید به طوری از پس جفت و جور کردن هزینه‌ها بر پیام!» یک شب که باهم داخل ماشین صاحب دام نشسته بودیم، قرارمان این شد که من بخوابم و بعد جایمان را

عوض کنیم. دم دم های صبح با صدای تفنگ شکاری بیدار شدم. مصطفی ناراحت بود و گفت: «دنیا رو آب برد و تو رو خواب و می خواست گوسفندها را ببرد که با صدای تیر هوایی فرار کرد. وقتی آقامصطفی دید این کار برای جان بچه ها خطرناک است، بی خیال نگهبانی شد.

روایت ۹

تا سال ۱۳۹۰ سربازی بودم. وقتی برگشتم آقامصطفی گفت: بیا درس بخون و ازدواج کن تادینت کامل بشه!» برایم این حرف عجیب بود این حرف، چون نه کار داشتم و نه از پشتوانه مالی خبری بود. وقتی تعجبم را دید گفت: «نگران کار و درآمد نباش. یه مجموعه فرهنگی هست که من و تو و یکی از بچه ها باهم اداره اش می کنیم!» بعد متوجه شدم یک استخر کرایه کرده، ولی ما هیچ چیزی از استخرداری نمی دانستیم.

پیشنهاد داد که من بروم امور تأسیسات استخر را یاد بگیرم و یکی دیگر از دوستان هم که بیکار و متأهل بود، برود دوره های نجات غریق ببیند. چند نجات غریق دیگر هم دعوت کردیم و استخر را راه انداختیم. خیلی از بچه های دیگر که از نظر مادی ضعیف و بیکار بودند، هرکدام به یک عنوانی مشغول به کار شدند و حقوق ثابت گرفتند.

همیشه می گفت: «نباید به کسی که توانایی کار کردن داره صدقه داد، شاید دلش بشکنه و خدا خوشش نیاد!»

یک شب در استخر بودیم که یکی از ارادل و اوباش که الکل مصرف کرده بود، به آنجا آمد. طرف مدتی بود که هرازگاهی داخل پایگاه میرفت و آمد داشت.

آقامصطفی با اینکه می دانست که از بچه های ارادل و اوباش است، می گفت: «نیروهایی رو که این جوری هستن باید جذب کنیم تا اصلاح بشن. اینا رو باخدا کردن هنره. بچه پاسدار جذب پایگاه کردن که هنر نیست، بچه ای که خونوادهش مذهبيه اگه بیاد بسیج که هنر نیست. این مثل پولیه که از این جیب بذاری اون جیب. اگه کسی که با بسیج رفیق نبوده جذب کنی، هنره!»

این بنده خدا آمد داخل استخر و شنا کرد. بعد که آمد بیرون رفت گوشه ای دراز کشید. حدود ساعت یازده شب بود، می خواستیم استخر را تعطیل کنیم که دیدم خوابیده. پرسیدم: «چی شده ؟» دیدم اصلا نمیتواند حرف بزند.

زنگ زدم به خود آقامصطفی و گفتم که این جوری شده. خودش را رساند و او را بردیم درمانگاه، سرم زدند و حالش جا آمد.

باهم رفتیم اندیشه سر مزار شهدای گمنام.

آقامصطفی این بنده خدا را گذاشت سر مزار شهدای گمنام و گفت: «اینجا بشین و استغفار کن!» خودش هم دویست متر از من فاصله گرفت و جایی نشست. با صدای بلند گریه می کرد و خودش را میزد. رفتم جلو گفتم: «چی شده؟ چرا این کار رو میکنی؟»

گفت: «تقصیر ماست. تقصیر منه!» با تعجب گفتم: «ما که کاری نکردیم!» گفت: «چرا، تقصیر ماست که اینا به این وضعیت افتاد اگه من بسیجی که ادعای دین و ولایت و خط رهبری می کنم باید دست اینا رو بگیرم و نذارم راه خلاف برن و پاشون رو کج بذارن، این طوری نمی شه. باید دست این جور افراد رو بگیریم!»

آدم دستش را بگیرم که گفت: «برو. بذار خودم رو بزنم و خلاص شم. اگه ما فعال تر باشیم این اتفاقات نمی افته!»

حالا آن پسر با رفتار آقامصطفی یکی از بچه های خیلی خوب پایگاه شده.

روایت ۱۰

خیلی نگذشت که قضیه سوریه پیش آمد. خیلی ها مایل به اعزام بودند، اما وقتی مشخص شد برای آشپزی و کار آشپزخانه باید بروند دلسرد شدند و تنها پنج نفر اصرار به رفتن داشتند. مدارکشان را به آقا مصطفی دادند. او هم مدارک را تحویل داد به بعثه رهبری که در حرم حضرت زینب علیهاالسلام مستقر بودند. چند نفر هم از جاهای دیگر آمدند و در مجموع ده نفر اعزام شدند تا در آشپزخانه حرم حضرت زینب علیهاالسلام برای نظامی ها آشپزی کنند. بچه هایی که اعزام شدند گفتند: «می ریم آشپزخونه، با محیط و محل که آشنا شدیم برای جنگ هم می ریم!» اما وقتی رفتند و دیدند فقط باید در پشتیبانی و کارهای آشپزخانه مثل شستن ظرف ها و تمیز کردن مواد غذایی کمک کنند، دیگر نرفتند.

آقامصطفی بایکبچه ها که جزو گروهشان نبود هماهنگ کرد تا بماند و راهی برای به جنگ پیدا کند. برای همین وقتی بچه ها برگشتند آنها همراهشان نبودند. اوضاع سوریه حساس تر شد.

بعثه ورود ایرانیها را ممنوع کرده بود. بعد از ۴۵ روز که برگشت، برای ما یک حسینیه ساخت با اتاقهایی که ابعادش را خودمان دادیم. روی این کانکس یک جمله از شهید سید مرتضی آوینی نوشته بود که می‌گوید: «پایان مأموریت بسیجی شهادت است.»

بچه‌ها خندیدند و گفتند: «آقامصطفی حالا کی دوباره جنگ بشه و شهادت قسمت ما بشه!» گفت: «اگه این نشه ما باختیم و عاقبت به خیر نشدیم!»

روایت ۱۱

کاردانی را گرفته بودم که استخر را واگذار کرد. هرچند با مدیریت جدید، من و بقیه بچه‌ها آنجا ماندگار شدیم، دوست داشتم برای ورود به سپاه اقدام کنم. برای مشورت پیش آقامصطفی رفتم. خیلی استقبال کرد و دستی به شانهم زد و گفت: «آفرین جایی برو که هم مفید باشی و هم کار راه انداز. فکر می‌کنم سپاه با روحیه تو سازگارتر است. حدود یک سال یا کمی بیشتر بود که سوریه می‌رفت. یک ماه تازه آمده بود با لباس سپاه پیشش رفتم، نگاهم کرد و خندید و گفت: «چقدر این لباس سبز برازندته. مبارکت باشه!» حالش مثل باغبانی بود که نهالی کاشته و حالا ثمر داده. پیگیر کار حسینیه و شهدای گمنام بود. یازده میلیون تومان هزینه ساخت حسینیه داخل پارک شد که بیشترش را خودش داد برای این کار تپلاهای همسرش را هم فروخت.

چند بار مجروح شد و آمد. با بچه‌ها مدام شوخی می‌کردیم که شده مثل فیلم ضدگلوله. یکی دو بار خیلی جدی خواهش کردم نرود. می‌گفتم: "اینجا و بچه‌های این منطقه به شما و کار فرهنگی تون احتیاج دارن!" ولی او روحش بزرگ‌تر از این حرف‌ها شده بود. از مردم نیازمند و جنگ‌زده می‌گفت، از خانواده‌های شیعه‌ای که ناموسشان در امان نیست. بچه‌هایی که دیگر خانواده‌ای نداشتند، کسانی که از ترس نمی‌توانستند بخوابند. دلش به ما گرم بود و می‌گفت: «شما مثل شیر، هوای بچه‌های منطقه‌مون رو دارید. پشتیبان ولایت فقیه هستید و نمی‌ذارید احدی به ایشون جسارت کنه!» انگار دیگر روحش در دنیا جا نمی‌گرفت.

پایگاه هنوز دایر است و قوی‌تر از قبل به کارش ادامه می‌دهد. هیئت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام هم برقرار است و هنوز هم فرمانده پایگاه خود آقامصطفاست، پایگاه خواهران هم به نام آقامصطفاست. من و همه بچه‌ها می‌دانیم هست و لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذارد.

وصیت نامه‌ی شهید مصطفی صدرزاده

بسم رب الشهداء و الصدیقین

خدایا بر محمد و آل محمد درود فرست، سپاس خدایی را که بر سر ما منت نهاد و از میان این همه مخلوق ما را انسان خلق کرد.

شکر خدایی را که از میان این همه انسان ما را خاکی مقدس به نام ایران قرار داد.

و شکر خدایی را که به بنده پدر و مادر و همسر صالح عطا کرد.

و شکر بی پایان خدایی را که محبت شهدا و امام شهدا را در دلم انداخت و به بنده توفیق داد تا در بسیج خادم باشم. خدایا از تو ممنونم بی اندازه که در دل ما محبت سید علی خامنه‌ای را انداختی تا بیاموزد درس ایستادگی را درس اینکه یزیدهای دوران را بشناسیم و جلوی آنها سر خم نکنیم. از تمام دوستان و آشنایان در ابتدای وصیت نامه خویش تقاضا دارم به فرامین مقام رهبری گوش دهند تا گمراه نشوند. زیرا ایشان بهترین دوست شناس و دشمن شناس است. از پدر و خانواده عزیزم تقاضا دارم برای بنده بی تابی و ناراحتی بیش از حد نکنند و اشکها و گریه‌های خود را نثار اباعبدالله و فرزندان آن بزرگوار کنند.

پدر و مادر و همسر و دخترم از شما تقاضا می‌کنم بنده رو ببخشید و از خدا بخواهید بنده رو ببخشد چقدر در حق پدر و مادر کوتاهی کردم چقدر شما را به در دسر انداختم.

فقط خدا شاهد تلاش شما بود که در زمان جنگ باید سختی و مشقت از من نگه‌داری کردید و بعد از جنگ هم برای درس خواندن من چقدر سختی کشیدید. فقط خدا می‌داند که چقدر نگران کرده‌ام اذیت کرده‌ام و شما تحمل کردید زیرا تلاش می‌کردید تا فرزندان عاقبت به خیر شود از شما ممنونم که همیشه انتخاب را به عهده خودم گذاشتید. حتی وقتی در نوجوانی می‌خواستم به نجف برای تحصیل بروم مخالفت نکرده و از اینکه همیشه به نظر من احترام گذاشتید ممنونم حالا هم از شما خواهش می‌کنم یکبار دیگر و برای آخرین بار به نظرم احترام بگذارید و از هیچ کس و از هیچ نهادی دلخور نباشید مبارزه با دشمنان خود آرزوی بنده بود و فقط خدا می‌داند برای این آرزو چقدر ضجه زدم و التماس کردم ممکن است بعضی‌ها به شما طعنه بزنند، اما اهمیت ندهید بنده به راهی که رفتم یقین داشتم.

از همسر عزیزم می‌خواهم که بنده را ببخشد زیرا که همسر خوبی برای او نبودم. به همسر عزیزم می‌گویم می‌دانم که بعد از بنده دخترم یتیم می‌شود و شما اذیت می‌شوید اما یادت باشد که رسول خدا فرموده: هر کس که یتیم شود خدا سرپرست اوست ایمان داشته باش که خدا همیشه با توست. آرزو دارم که دخترم فاطمه، فاطمی تربیت شود یعنی مدافع سرسخت ولایت، از دوستان، آشنایان و فامیل و هر کس که حقی گردن ما دارد تقاضا می‌کنم بنده حقیر با ببخشد زیرا می‌دانم که اخلاق و رفتار من آنقدر خوب نبود که توفیق شهادت داشته باشم و این شما حتی که نصیب ما شد لطف و کرم و هدیه خدا بوده و مردم عزیز ایران یادمان باشد که به خاطر وجب به وجب این سرزمین و دین اسلام چقدر خون دادیم چقدر بچه‌های ما یتیم شدند، زن‌ها بیوه، مادرها مجنون، پدرها گریان فقط و فقط برای خدا بود. در این ماه مبارک رمضان دل ما شکست، دل امام زمان بیشتر و بیشتر که در مملکت شهدا حرمت ماه خدا توسط بعضی‌ها نگه‌داشته نشد و برادران و خواهران من ماهواره و فرهنگ کثیف غرب مقصدی به جز آتش دوزخ ندارد. از ما گفتن ما که رفتیم...

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

بی‌بی زینب آن زمانی که شما در شام غریب بودید گذشت دیگر به احدی اجازه نمی‌دهیم به شما و به سلاله حسین (علیه‌السلام) بی‌احترامی کند. دیگر دوران مظلومیت شیعه تمام شده. بی‌بی جان آنی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم، بی‌بی عزیزم مرا قاسم خطاب کن مرا قاسم خطاب کن روی خون ناقابل من هم حساب کن

و

دوستان با معرفت، هم رزمای بسیجیم!

می‌دونم وقتی این نامه رو براتون می‌خونید از بنده دلخور می‌شید و به بنده تک‌خور و یا ... می‌گید

چون می‌دونم شماها همتون عاشق جنگ با دشمنان خدا هستید، می‌دونم عاشق شهادتید...

داداشای عزیزم ببخشید که فرمانده خوبی براتون نبودم اونجوری که لیاقت داشتید نوکری نکردم... به شما قول میدم اگر دستم به دامان حسین بن علی (علیه‌السلام) برسد نام شما را پیش او ببرم...

چند نکته را به حسب وظیفه به شما سفارش می‌کنم:

- ۱- وقتی کار فرهنگی را شروع می‌کنید با اولین چیزی که باید بجنگیم خودمان هستیم...
- ۲- وقتی که کارت‌ها می‌گیرد و دورتان شلوغ می‌شود تازه اول مبارزه است زیرا شیطان به سراغتان می‌آید اگر فکر کرده‌اید که شیطان می‌گذارد شما به راحتی برای حزب‌الله نیرو جذب کنید، هرگز...
- ۳- اگر می‌خواهید کارت‌ها برکت پیدا کند به خانواده شهدا سر بزنید، زندگی‌نامه شهدا را بخوانید سعی کنید در روحیه خود شهادت‌طلبی را پرورش دهید...
- ۴- سخنان مقام معظم رهبری را حتما گوش کنید، قلب شما را بیدار می‌کند و راه درست را نشان‌تان می‌دهد.
- ۵- دعای ندبه و هیئت چهارشنبه را محکم بچسبید.
- ۶- خودسازی دغدغه اصلی شما باشد.

مصطفی صدرزاده